


محبوبه زارع

این سند خورشید است

با سیزده زخم نهفته که سمت
انتظار موعود (عج) سرباز کرده اند

بوته شیخ کی تیغ

بسم الله الرحمن الرحيم

موضوع
اهل بیت:  (تاریخ: ۱۹۹۲)

گروه مخاطب

عمومی

شماره کتاب ۱۲۲۵

سلسله انتشار ۲۲۹۷

زارع، محبوبه، ۱۳۵۸ -

این سند خورشید است؛ با سیزده زخم نهفته که سمت انتظار موعود (عج) سر باز کرده‌اند / محبوبه زارع.
- قم: بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۸۳.
[۹۵] ص. - (بوستان کتاب قم؛ ۱۳۲۵)

ISBN 964 - 371 - 606 - 6: ۶۵۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Maḥbūbe Zāre'. In sanade Khorshīd Ast

پشت جلد به انگلیسی:

[This is the sun's Document]

کتابنامه: ص. [۹۵].

۱. مهدویت - انتظار - داستان. ۲. چهارده معصوم - داستان. ۳. داستانهای مذهبی - قرن ۱۴.
۴. قطعه‌های ادبی - جنبه‌های مذهبی - اسلام. الف. دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم. بوستان کتاب قم.
ب. عنوان.

۲۹۷/۲۶۲

الف ۲ / ز ۲ / ۲۲۴۴ / ۲ BP

این سند خورشید است

با سیزده زخم نهفته که سمت انتظار موعود (عج) سر باز کرده‌اند

محبوبه زارع

بوشهر
۱۳۸۳

بوستان کتب

این سند خورشید است

با سیزده زخم نهفته که سمت انتظار موعود (عج) سر باز کرده‌اند

● نویسنده: محبوبه زارع

● ناشر: مؤسسه بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

● لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه دفتر تبلیغات اسلامی ● نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۳

● شمارگان: ۳۰۰۰ ● بها: ۶۵۰ تومان

تمامی حقوق © محفوظ است

printed in the Islamic Republic of Iran

✓ دفتر مرکزی: قم، خ شهدا (صفائیه) مؤسسه بوستان کتاب قم، ص پ ۹۱۷، تلفن: ۷۷۲۲۱۵۵، نمابر: ۷۷۲۲۱۵۴

✓ فروشگاه مرکزی: قم، چهارراه شهدا (محل عرضه ۱۲۰۰۰ عنوان کتاب با همکاری بیش از ۱۷۰ ناشر)، تلفن: ۷۷۲۲۲۲۶

✓ فروشگاه شماره ۲: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، کوچه دوم (پشن)، پلاک ۲۲/۳، تلفن: ۶۴۶۰۷۳۵

✓ فروشگاه شماره ۳: مشهد، چهارراه خسروی، خ آزادی، مجتمع یاس (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی)، تلفن: ۲۲۳۳۶۷۲

✓ فروشگاه شماره ۴: اصفهان، خ حافظ، چهارراه کرمانی، گلستان کتاب (دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان)، تلفن: ۲۲۲۰۳۷۰

پست الکترونیک: E-mail:bustan@bustaneketab.com

جدیدترین آثار مؤسسه و آشنایی با آن در وب سایت:
<http://www.bustaneketab.com>

با قدردانی از همکاری‌هایی که در تولید این اثر نقش داشته‌اند:

○ ویراستار: سید رضا کلوری ○ کنترل و ویرایش: بوذر دیلمی معزی و مسلم سلگی ○ حروف‌نگار: سید مهدی محسنی

○ اصلاحات حروف‌نگاری: احمد اُحلی ○ صفحه‌آرایی: احمد محمدی فرد و امیرحسین علی‌مردانی ○ نمونه‌خوانی:

مهدی قربانی، ولی قربانی، جلیل حبیبی و سید علی قائمی ○ نظارت و کنترل: عبدالهادی اشرفی ○ طراح جلد: مجید سامان

○ مسؤول تولید: حسین محمدی ○ کنترل فنی صفحه‌آرایی و پی‌گیر چاپ: سید رضا محمدی

ناشر

فهرست مطالب

۶	فقط برای تبرک
۱۱	غروب فدک
۱۷	غروب محراب
۲۵	غروب سکوت
۳۳	غروب ساقی
۳۹	غروب خون
۴۵	غروب سجاده
۵۳	غروب علم
۵۹	غروب مذهب
۶۵	غروب زندان
۷۱	غروب طوس
۷۷	غروب سخاوت
۸۳	غروب هدایت
۸۹	غروب اسارت
۹۵	کتابنامه

□ فقط برای تبرک

شوق جمعه

باز آمدم، سلام؛ یک نظر مرا ببین!
یک سکوت پرجواب، یک اشاره، نازنین!
نوش می‌کنم تو را، جرعه جرعه با دلم
قطره‌ای بیا بنوش از ارادتم، همین
رفته‌ای ز چشم‌ها در تلاطم زمان
خوب من! ندیده‌ای، خواب غفلت زمین؟!
در هجوم سایه‌ها، قلب شب گرفته است
کی جوانه می‌زند، روز روشن زمین؟
روزهای هفته با شوق جمعه بگذرد
جمعه‌ها که می‌رسد، باز می‌شوم غمین
انتظار سبز تو، زرد می‌کند مرا
باز آمدم، سلام، ای امید آخرین!

تا از تب عشق، داغ، داغم تو بیا

تا زرد نگشته سبز باغم، تو بیا!

ما بین تو و وصال، تنها قدمی است

تا مرگ نیامده سراغم، تو بیا!

در قلمرو سبز انتظار، چشم‌ها به راه می‌مانند و دردها در دل. تردیدی

نیست و من نیز بر این باورم که رسالت عشق در اشک، خلاصه نمی‌شود؛

اگرچه ارتباط عمیقی است بین هر دو. از این رو اگر «سند خورشید» در

نگاه اول مرثیه‌ای سرخ به نظر آید، ناامید نخواهم شد. ولی نمی‌خواهم

در نگاه اول متوقف شوید. چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

خورشید موعود عجل‌تعالی، مردی که از فراسوی عدالت، قدم بر

ظلمت‌سرای خاک می‌گذارد، سندی در سینه دارد. سندی با سیزده

غروب بی‌کران، با سیزده شاهد معصوم که از زلالی‌ترین چشمه عطش

جوشیده‌اند و در شوره‌زار خاک به سوی ابد، جریان گرفته‌اند.

این کتاب، شامل سیزده غروب سرخ است:

۱. در «غروب فدک» بانوی آب، مدینه را برای همیشه در سوگ

می‌گذارد و سفر می‌کند؛

۲. در «غروب محراب» امام علی علیه السلام چاه و نخلستان را در یتیمی جاوید رها می‌کند؛

۳. در «غروب سکوت» امام حسن مجتبی علیه السلام، رسالت طوفانی خود را بر دوش موعود علیه السلام می‌سپارد؛

۴. در «غروب ساقی» عمو عباس علیه السلام، باران واژه‌ها را بر صفحه انتظار جاری می‌سازد؛

۵. در «غروب خون» اباعبدالله علیه السلام، شهید را بر عرصه هستی، معنا می‌کند؛

۶. در «غروب سجاده» امام زین العابدین علیه السلام، قاصد کربلا تا بی‌کران ابد می‌شود؛

۷. در «غروب علم» امام باقرالعلوم علیه السلام دنیا را در تلاطم جهل و نیاز رها می‌کند؛

۸. در «غروب مذهب» امام صادق علیه السلام چشمه‌های علوم را به دریای مهدی علیه السلام پیوند می‌دهد؛

۹. در «غروب زندان» امام کاظم علیه السلام، رهایی از تعلقات زمین را برای موعود، آرزو می‌کند؛

۱۰. در «غروب طوس» امام رضا علیه السلام، مسافر مدینه، با خاک غربت عجین می‌شود؛

۱۱. در «غروب سخاوت» امام جواد علیه السلام، کوله بار سفر می‌بندد و زمین را در نیازهای همیشه ترک می‌کند؛

۱۲. در «غروب هدایت» امام هادی علیه السلام، هدایت مطلوب را به

امام موعود علیه السلام می سپارد؛

۱۳. در «غروب اسارت» امام حسن عسکری علیه السلام انتظار موعود علیه السلام را به عالم ندا می دهد.

خورشید با این سیزده زخم نهفته در این سیزده غروب حزین، سندی برای طلوع در دل دارد. در این سند خورشید است، هر کدام از آن سیزده معصوم، در لحظه شهادت خود، با حضرت مهدی علیه السلام از دردها و ستم‌های زمان خود می‌گویند و انگیزه‌ای توفانی برای موعود پدید می‌آورند.

در پایان، با سپاس از یاری خداوند و همراهی معصومین علیهم السلام، دلم می‌خواهد از چهار برادر بزرگوار که به نوعی غیر مستقیم در پدید آوردن این اثر، نقش بسزایی برای من داشتند قدردانی کنم و اجرشان را از حضرت موعود علیه السلام طلب نمایم:

۱. استاندار هنرپرور یزد، آقای کلانتری؛ ۲. مشاور هنری ایشان، آقای غلام رضا محمدی؛ ۳. استاد ارزشمندم آقای منصور میرزایی؛ ۴. برادر بزرگوارم آقای سید محمد دهقان.

یزد، دی ماه ۸۱

محبوبه زارع

▣ غروب فدک

ولی تو می آیی. می دانم که می آیی ... خورشید از سینه دیوار، در حال غروب است. و چه پرتوهای آشفته‌ای!

هنوز هم بی‌قراری دختر کوچک آزارم می‌دهد. هنوز هم اندیشه کودکان پس از من ... گریه‌های بعد از من ... ناله‌های مظلومانه حیدر ... اما نه، چه می‌شود کرد؟ دیگر زمان موعود فرا رسیده است. دیوار، تصویر این دو دهه سخت روزگار را چه واضح، زیبا، گسترده و چه غریبانه نشانم می‌دهد. آه! این روزها عجب دردی در پهلویم پیچیده! بازوانم عجیب تیر می‌کشد. نگاه می‌کنم. به راستی وقتی پدرم رسول الله این دیوار را بنا می‌کرد؛ روزی که این خانه را برای من و علی می‌ساخت، آیا هرگز گمان می‌کرد که روزگاری قاب دیدگان فاطمه‌اش تا آخرین لحظه پرواز، همین باشد؛ همین دیوار ساده اما مرموز؟! خوب که خیره می‌شوم، تصویرهای زیادی از آن عبور می‌کند.

همین چند هفته پیش، پشت این دیوار چه اتفاقات بزرگی که نیفتاد؛

چه حادثه‌های مهیبی که رخ نداد!

این سوی دیوار من بودم و علی و عزای پیغمبر آن سوی دیوار، مردم بودند و سقیفه؛ مردم بودند و نسیان. جنازه پیغمبرشان را در دست ما رها کردند. رفتند و خودسرانه و متکبرانه، دیگران را به جای ما نشانندند. همین چند هفته پیش، همین چند روز قبل، این سوی دیوار من بودم و محسن چند ماهه؛ و آن سو، او بود و لگد... او بود و آتش... همین چند روز پیش، همین چند ساعت قبل، این طرف من بودم و گریه‌هایی بی‌امان. آن طرف، مردم بودند و پیغامی زخم‌انگیز: «یا شب عزاداری کن یا روزا!»

آرام جانم! با این همه خوشحالم که کم‌کم لحظه‌های وداع فرامی‌رسد. این را فضه بیشتر از هر کسی می‌فهمد. و اینک زیباترین لحظات خلوت من و تو.

فضه را صدا می‌زنم: «فضه! ساعتی مرا با خویش تنها بگذار تا با خدای خود از رنجی که از این امت کشیده‌ام بگویم؛ تا از پروردگارم بخواهم بر امت پدرم رحم کند. فرزندانم را صبری بزرگ عطا فرماید.. و موعود آخرینم، مهدی منتظرم را هر چه زودتر برای نجات قرآن برساند... فضه! بعد از ساعتی برگرد. اگر جوابت را ندادم، بدان که خداوند مرا حاجت روا کرده است... و سلام مرا به مولای مظلومم علی برسان.»

این فرصت را نباید از دست داد. ثانیه‌های گرانباری است. با تو سخن می‌گویم و با تو وصیت می‌کنم. حالا بیشتر از همیشه زندگی‌ام احساس می‌کنم؛ و چه حس قشنگی! دوستت دارم، مثل محبتی که به حسنین... نه! به زینب کوچکش؟... نه! به علی؟!... نه! به رسول الله؟!... نه، نه، نه! مثل

هیچ کدام. تو را جدای از همه چیز و همه کس ...

تو بوی فرداهای دور از دست، فرداهایی بلند و وسیع ... تو بوی غربت
 آل الله را در خود داری.

آه ... به دیوار روبه‌رو نگاه می‌کنم. تصویر آن سوی دیوار آرام
 نمی‌گذارد. یعنی کوچه‌های متروک هاشمی، دست‌های بسته
 امیرمؤمنان، غلاف شمشیر قنفذ و حرکت به سوی مسجد؛ آن هم چه
 حرکتی، چه مسجدی، کدام علی؟! منبر پدرم بر خویش می‌لرزید، و
 کوه‌های مدینه به ناله در آمدند.

اکنون فضا مرا با کوله‌باری از خاطرات پریشان، مقابل این دیوار
 پرماجرا تنها گذاشته تا با تو سخن بگویم. با تو، تویی که آمدنت را انبیای
 الهی مژده داده‌اند؛ تویی که رسیدنت را تولد هر نوزادی گواهی می‌دهد.
 صدایی نمی‌شنوی؟! صدای گریه‌ی کودکان زینب را: «فضه! می‌خواهم
 مادرم را ببینم».

- آرام باش عزیز دلم! مادر دارد استراحت می‌کند.

- فضا! آسمان مدینه به خون نشسته.. فضا! فضای سهمگینی بر
 زمین سایه افکنده ... می‌ترسم. فضا! غم سنگینی بر دلم نشسته ...
 می‌ترسم مادر از خدا طلب مرگ کرده باشد!

و صدای گریه‌ی حسنین در ناله‌های زینب کوچک گم می‌شود.

آه! ... چه دردی به جان پهلویم افتاده. آه! ... بازوانم ... شانهایم ...
 دستانم.

انگار تصویر تازه‌ای بر دیوار نقش بسته. اما چشمانم کم‌کم بی‌سو

می شود. دعا کن تماشای این آخرین تصاویر را تاب بیاورم. دو کودک ... نه، نه ... دو مرد زخمی به طرف مسجد می دوند: «پدرا! پدرا!.. به خانه بیا! مادر ... ما ... در».

تو می آیی. می دانم که می آیی. بوی سبز حضورت پیش از خلقت ما، در آفرینش پیچیده بود. تو می آیی و انتقام بی پناهی عشق را می گیری.

اکنون فرشتگان را از عالم بالا به استقبالم فرستاده اند. عطر عروج در اتاق کوچکم جاری می شود؛ و تصاویر مانده بر دیوار کم کم تار می گردد. صدای گام های لرزان علی در کوچه می پیچد؛ و فریادهای شیونی که حادثه را احساس کرده اند.

روزنه ای رو به ملکوت، باز هم میعادگاه جبرئیل می شود. ولی این مرتبه، این جبرئیل نیست که بال های گسترده و کربوبی اش را بر سرم پهن می کند. این بار فرشته ای می رسد که چند هفته پیش نیز به این خانه مشرف شده بود؛ فرشته ای که تنها نزول کرد و با پدرم عروج یافت. اکنون نیز آمده است و چه آمدنی! ... از سقف، او می رسد و از در، علی آسیمه، فضه در را گشوده است ... خدای من! دیوار روبه رو چقدر کم رنگ می شود. تصویر تار نیمه شب ها، من، علی و حسنین پشت در خانه انصار، تقاضای بیعت، انکار مردم: «دیر آمده اید. ما با ابوبکر بیعت کرده ایم!» و گریه های شبانه علی. همه چیز بی رنگ می شود؛ به بی رنگی تابوتی که فضه از آن سخن گفته بود؛ به بی رنگی مزاری که خلوت گاه علی خواهد شد، علی چه لرزش عجیبی در بازوانش افتاده! ... آه! چقدر

پیر می‌شود! درست مثل روزی که سلمان را به دنبال من فرستاد؛ روزی که سلمان خود را بر زمین انداخت و با التماس اشک ریخت: «خانم! علی فرموده به خانه برگردید و این مردم گستاخ را نفرین مکنید!»

گفتم: «سلمان! اینان قصد جان علی را دارند و من در شهادت مولایم علی، طاقت صبر ندارم. صبرم تمام شده، بگذار کنار قبر پدرم بر درگاه خدا ناله سر دهم». سلمان به ناله در آمد: «بی‌بی، ای دختر پیغمبر! خواهش می‌کنم. علی فرمود: «ذو طرف مدینه به شیون نشسته؛ حالا است که زمین اهل خود را در کام مرگ فرو کشد». نفرین نکنید!.. به خانه برگردید! ... علی فرموده ...».

آه! ... چقدر پهلویم تیر می‌کشد! چه درد شدیدی بازوانم را می‌فشارد. آه! چه درد عمیقی! کم کم تصویرهای نیم مرده دیوار، محو می‌شوند. کم رنگ، بی‌رنگ ... شاید هم این پلک‌های بی‌جان من است که کم کم بر هم قفل می‌شود.

م‌عود من! این دیوار را روز رسیدنت ببوس و بر پای آن سجده کن! این دیار مرز جدایی حق و باطل است. این طرف، حقیقت مطلق، غربت سیدانه محمدی و آن سو، فراموش خانه سقیفه!

این دیوار تکیه گاه همیشه ات خواهد بود.

اگر روزی دلت برای من تنگ شد؛ اگر روزگاری دلت هوای مدینه کرد؛ پای همین دیوار به نمازی عاشقانه بایست.

محصول اشک‌های شبانه‌ام! دردی که اینک در جانم پیچیده مرا بر

آن می‌دارد که به زخم‌های آینده‌ تو بیندیشم. به صورتی معصوم که سالیانی دراز، از غیبتی غریبانه سیلی خواهد خورد. به گونه‌های مقدّسی که از رنج زمانه، به کبودی خواهد نشست. به شانه‌های استواری که زیر توفان حوادث، می‌باید چون کوه‌های مدینه بایستد و کبودی خویش را از عالم مخفی بدارد! به پهلوهای پر دردی که ... آری سرمایه امیدواران! تمام دردها و ملامت‌ها را به جان کشیدم تا گوشه‌ای از مظلومیت و بی‌پناهی تو را در فرداهایی دور تجربه کرده باشم. تا هرگاه تمام غم‌های عالم بر دلت هجوم آورد، پای این دیوار اندکی درنگ نمایی و به یادآوری که مادر پهلو شکسته ات، چشم به راه آمدنت بوده و هست.

تصویرهای آخرین دیوار محو می‌شوند. کم رنگ، بی‌رنگ ... گویی لحظه موعود فرا رسیده. سلام بر تو ای فرشته حقیقت: ای ملک الموت! ... پلک‌هایم سنگین می‌شود. و ناگاه سرخی جاویدی بر دیوار می‌نشیند؛ سرخی خون پهلویم؛ خونی که بر میخ در شکفته شد. آخرین نگاه‌های مادرت بر دیوار حلقه می‌شود. پس از روزها خیره ماندن، اکنون راز خون محسن را بر دیوار می‌خوانم: «این الطالب بدخول الانبیاء و ابناء الانبیاء».

موعود من! ... چه آسمان باز و گسترده‌ای! دیگر دردی حس نمی‌کنم. چه پرواز دل نشینی!

پهلو، بازوان، صورت کبود ... همه را در خانه، مقابل آن دیوار تار، جا گذاشته‌ام. گذاشته‌ام برای مزاری بی‌نشان. حالا رها از همه چیز، در آسمان گسترده ملکوت، تو را می‌خوانم؛ تو را و فردای بلندی که در انتظار توست؛ فردای سبز ظهورت را. تو می‌آیی. می‌دانم که می‌آیی.

▣ غروب محراب

کم کم کتاب کهنه نخلستان به صفحات آخر می‌رسد. باد از لابه لای شاخه‌های شکسته، خود را بیرون می‌کشد و محراب، یک تنه مقابل حادثه‌ای سهمگین قد علم می‌کند. و سلام بر منبر مظلوم پیغمبر ﷺ که سالیان یتیمی را پشت سر می‌گذارد و امشب در غربت جاودان فرو خواهد رفت. امشب کوچه‌های کوفه با هر شب دیگر فرق دارد. بوی سقیفه از آن بر می‌خیزد. ولی باید رفت، که این عهده‌ی است بین من و خدایم.

امشب همان شبی است که پیش از خلقتم به من وعده داده بودند و تو همان موعودی که قبل از پیدایش هستی، مژده آمدنت را در آفرینش پراکندند. امشب را می‌خواهم با تو سپری کنم؛ با تو حرف بزنم؛ با تو درد دل کنم ... با تو ... تو.

روزنه سقف، نقطه آغاز و اتمام قصه من و تو خواهد بود. روزنه‌ای رو به افق؛ رو به عالم بالا. چه خون ژرف و عمیقی از پیشانی ام روان است. هر قطره خونی که از فرق سرم بر دستمال می‌نشیند، قصه غم روزگار را

برایم مویه می‌کند. و این کاسهٔ شیر، چه نجیبانه و چه اندوهناک به سرخی پیشانی‌ام خیره مانده است. صدای حسن در اتاق خلوت من می‌پیچد: «پدرا! یتیمان کوفه برای شما شیر آورده‌اند ... پدرا! ...».

و زمزمهٔ کوتاه و لرزان زینب «وا محمداه! ... پروردگارا! علی را ...» حسین با چشمانی به خون نشسته، مردم را به آرامش می‌خواند. سپیدهٔ صبح کم‌کم خود را از پشت ابرهای کوفه آشکار می‌کند. کم‌کم مهتاب به نوازش زمین مشغول می‌شود. کاسهٔ شیر مقابل من، چه طرح پاک و زلالی می‌کشد. در قطرات شیر محو می‌مانم. هر قطره راوی عمری خون‌گریستن من است. یک عمر غربت پس از فاطمه. عمری زیستن بی‌زهرا، آن هم میان نسیان زدگان خاک و خاکیان نسیان زده. پیامبر خدا را به خاک سپردیم و خود را به توفان روزگار.

بدین ترتیب، دوران غربت بر ما آغاز شد. جماعت مسلمین ما را تنها گذاشتند. با آن‌که غدیر در تاریخ یقین‌آنان ثبت شده بود، دیگران به جای ما سرپرستی دین را بر عهده گرفتند. در آن شرایط سخت، صبر کردم و با بی‌پناهی خویش کنار آمدم؛ زیرا پس از فکر عمیق، بدین نتیجه رسیدم که صبر در این موقعیت به عقل نزدیک‌تر است. برای همین مانند کسی که چشم‌هایش مو می‌زند و نمی‌تواند خوب ببیند؛ مثل کسی که بغض کرده و توان حرف زدن ندارد، اوضاع را نگریستم. در شرایطی که با چشم خود می‌دیدم میراث من به غارت می‌رود، سکوت کردم. پس از چندی همین مردم بر من هجوم آوردند؛ از هر سو چنان تحت فشارم قرار دادند که نزدیک بود انگشتان پایم له شود و

پهلوهایم بشکافد. عدالت؛ یعنی عصارهٔ رسالت ما، ولی چه کسی را چشم دیدن این رحمت واسعه می‌بود! در این صورت، عجیب نیست اگر فرزندان من از حسن تا تو، مورد کفران مردم قرار گیرند.

چه رازی در این قطرات سفید شیر، نهفته است؟! گویی حرف‌های تلخی برای گفتن دارد. شاید هم نه فقط تلخ، که جان‌سوز و سنگین، که مهیب و دردناک ... هر چه باشد، هم من تاب شنیدنش را دارم و هم تو تحمل تماشایش را. هر چه باشد سنگین‌تر از آن غروب دهشتناک مدینه نیست؛ غروب سیاهی که مرا با دستان بسته، ریسمان برگردن، مقابل چشم مادرت فاطمه کشان کشان به مسجد خدا بردند. قُنْفُذ با گوشهٔ غلاف، چنان بر بازوی زهرا کوبید که دست‌هایش از ریسمان جدا شد ... و ناله‌اش خاموش. سنگین‌تر از آن نیست که حسنین شیون زنان، در کوچه به خاک افتادند و استغاثهٔ «مادر مادر» شان در فضای غمگین مدینه پیچید.

نه، نه؛ هر چه باشد تلخ‌تر از آن لحظه نیست که دختر پیغمبر پشت پرده، در مسجد ایستاد؛ در حالی که ناله‌های خسته و مظلومانه‌اش ستون‌های مسجد را به لرزه درآورد؛ چنان که مردم از هیبت و شکوه غم او مثل جوان مرده بر سینه کوبیدند و فریاد زدند. هر چه باشد، سوزنده‌تر از آن ظهر مکدر نیست که حسنین با چهره‌هایی آفتاب‌زده و لب‌هایی خشکیده نزد من رسیدند؛ موهای پریشان‌شان را نوازش کردم و پرسیدم: «عزیزان علی! چرا آفتاب صورت شما را سوزانده؟!».

و آن دو، لب گشودند؛ شیرین اما دل‌خراش و جان‌سوز: «پدر جان!

مادر، زیر آفتاب با خدا سخن می‌گفت و طلب مرگ می‌کرد. ما با دلی غمگین مقابلش ایستادیم تا آفتاب آزارش ندهد».

همچنان کتاب کهنه نخلستان ورق می‌خورد. در این قطرات زلال شیر، رازهای سر به مهری نهفته است. رازهایی به قداست خونی که بر پیشانی‌ام جاری می‌شود. چه ارتباط عجیبی است میان شکافته شدن این فرق و بر نیزه رفتن قرآن‌های صفین! آن‌جا قرآن بر شمشیر بالا رفت؛ این‌جا شمشیر بر قرآن فرود آمد! این‌جا خون بر پیشانی عدالت جاری شد؛ آن‌جا عدالت در نیرنگ فتنه‌ها گم گشت. آن‌جا فرق حق و باطل را شناختند؛ این‌جا فرق عدالت را شکافتند. ارتباط عجیبی است؛ معکوس و مبهم، ولی به سنگینی بغض‌های نشکفته‌ای که در گلوی اسلام خانه کرده است.

شب سرد و سیاهی بود. تابوت فاطمه را بر دوش می‌کشیدیم؛ و چه شب طولانی و سنگینی! یتیمان زهرا تنها تشییع‌کنندگان پیکر مادر بودند. چگونه، چطور می‌شد در این مصیبت عظمی صبر کرد و سکوت چگونه ممکن بود این انقطاع آسمان و زمین را باور کرد و باقی ماند؟ تنها چیزی که مرا فرمان می‌داد، رسالتی بود که فاطمه بر دوشم نهاد. سنگینی تابوت و وزن این مصیبت از یک سو، حجم این رسالت هم از سوی شانه‌های خسته‌ام را می‌فشرد.

چاه، تنها همدم رازهای پریشانم، و نخلستان، یگانه وادی دردهای ناگفته‌ام. چاه، نمادی از عمق زخم‌های درونم بود، درست مثل این کاسه سفالین که حجم شیر را آرام و متین در خویش نگاه می‌دارد.

فرزندان بنی هاشم، امشب پریشان تر از پیش، دور خود می چرخند و بانوی مصائب، آسیمه تر از همیشه به خویش می پیچد. پلک بر هم می نهد. چه روزگار سختی بر من گذشت! چه شب‌هایی که به امید مرگ سر به بالین می نهادم و چه روزهایی که به شوق رهایی بر سپیده‌دمان سلام می کردم. به خدا سوگند که علاقه من به مرگ، بیش از اشتیاق طفل شیرخوار به سینه مادر می بود؛ ولی این را چه کسی می فهمد؟

چه کسی می داند روزی چند مرتبه، علی از قالب تن رها می شد؛ در آسمان‌ها سیر می کرد و شکسته و خونین دل به شب‌های سیاه نخلستان باز می گشت! چه کسی می فهمد عمری خون گریستن چه مفهومی دارد و سوزنده تر از آن، یک عمر سکوت با حنجره‌ای طوفانی، یعنی چه؟! چه کسی می داند علی در آن سالیان زخم و سکوت، چه زجری کشید و دم بر نیاورد! با تو سخن می گویم. در این لحظات آخرین، تو را صدا می زنم. چند ساعت پیش، حبیبم پیغمبر اکرم را در عالم خواب زیارت کردم. گفتم: یا رسول الله! نمی دانی امت تو بر سرم چه آوردند! نمی دانی با من چه کردند! نمی دانی پس از تو از این جماعت چه‌ها کشیدیم!

پیامبر، بغض شکسته خویش را فرو برد و فرمود: «علی جان! نفرینشان کن!» دست بر دعا برداشتم: «خداوندا! امتی بهتر از این جماعت به من بده و امیری بدتر از من بر این مردم مسلط کن.»

اینک با تو سخن می گویم؛ از ماورای این نظام هستی، و می دانم که تو صدای مرا واضح تر از هر کسی می شنوی. می دانم که امین تر از چاهی و همدم تر از نخلستان. می دانم که روشن تر و روان تری از این شیر و

زالال تری از خون‌های خسته‌ای که بر پیشانی‌ام می‌چکد. اینک تو را
 صدا می‌زنم؛ نه برای شکوه از دردهای دل؛ نه برای ترجمه زخم‌های
 درون و نه برای مویه غم‌روزگار. تو را می‌خوانم که تو تنها امید فرداهایی؛
 تنها ستاره‌ای که در آسمان رهایی، حضور ازلی دارد. و ای کاش خدا مرا
 در صف یاران تو قرار دهد! تو از سمت جاده‌های بالغی می‌رسی که در
 فراز و نشیبش غبار غم ما نشسته است.

صبورترین میراث‌دار مصائب، کمی درنگ کن! در این لحظات آخرین،
 کنار بستر علوی بنشین تا آینه فردانما را مقابل دیدگانت برافرازم،
 تا بخوانی اسرار نهانی ما را.

موعود عشق! هر گاه دل آسمانی‌ات از خاک، گرفت؛ هر وقت
 دریچه‌های امید را بر خود بسته دیدی، اگر روزی خواستی پدرت
 علی را زیارت کنی، به نجف نیا! ... سر بر بقیعستان من مگذار!
 ضریح مرا زائر مشو! منبر و محراب مسجد کوفه را در آغوش
 اشک مگیر!

اگر روزی دلت هوای مرا کرد، سر در چاهی فرو ببر که قطره قطره،
 از واژه واژه اسرار من جریان گرفت؛ که آن چاره، راهی مرموز به
 مزار مادرت زهرا علیها السلام دارد. جریان این چاه، اشک‌های مرا به سمت
 تربت بی‌نشان مادرت می‌برد و مزارش را شست‌وشویی غریبانه
 می‌داد. این چاه، راهی بلند به سمت علقمه دارد؛ به خاک گرم و
 عطشناک کربلا. این چاه، راهی مسکوت و مظلومانه به سباباط، به
 مداین غربت مجتوبی علیه السلام دارد. راهی به بیکران بقیع، مرکز

اجتماع دردهای آل الله ﷺ. این چاه، عمیق است؛ محور مصائب،
قبله گاه اشک‌های عاشقانه.

سر در این گودال ژرف و این زخمستان عمیق فروگیر و با عمق
زمین از ارتفاع دردهای آسمانی‌ات بگو. بگو تا خاک مرده
جان بگیرد، تا هستی امتداد یابد، تا آفرینش پابرجا بماند ... که
تویی که زمین را اذن حرکت و زمان را نور دوام می‌بخشی.
امتداد حقیقت! باقی بمان تا روز پرهیاهویی که پرچم‌هایی را بر
بام کعبه، میلادگاه همارهام برافرازی.

آخرین قطرات زهرآلود ابن‌ملجم از خون پیشانی‌ام - این سجده‌گاه
سالیان غریبی - بیرون می‌رود؛ و همراه آن، قطره‌های آخرین شیر بر
لبانم، زبانم ... در رگ‌هایم ...

چشمانم تار می‌شود. شب سختی است، اما بزرگ و حماسی. امشب
قرآنی بر زمین نازل می‌شود و قرآنی صعود می‌کند. آسمان کوفه در غمی
بزرگ فرو رفته است. سکوتی مهیب، کوچه‌های شهر را پر کرده. باید رفت.
باید حرکت کرد.

حس پرواز بر شانه‌های خسته‌ام جاری است.

و سلام بر تو، موعود آخرین! روزی خواهی رسید که از ما جز خاطراتی
پریشان. غیر از مرثیه‌هایی سوزان و جز مزاری مقدس باقی نمی‌ماند. اما
عدالت تنها امانتی است، تنها میراثی است، یگانه یادگاری است که بر تو
خواهد رسید. یادگار نور! خورشید عدالت را به تو می‌سپارم و تو را به
آسمان ظهور. آسمان باش، آسمانی همیشه روشن! اگر چه ابرهای

غیبت، تو را از خاکیان پنهان بدارند. صبور باش! آنچه کشیدم، هر آنچه یک عمر تحمل کردم، می دانم ... می دانم که صفحه‌ای از کتاب غربت تو بوده است. اکنون بایست و با واژه‌های فردا، عهد کن که دور روزگاران را سبزتر از همیشه آل الله معنا کنی و دریابی.

اینک آخرین قطره شیر گلوی خشکیده‌ام را می بوسد. سپیده صبح، آسمان را مزده افولی غریب می دهد. پیشانی از من جدا می شود یا من از فرق شکاف خورد خویش؟ نمی دانم، حتی بلند مرا از اتاق بیرون می برد؛ به سمت روزنه رو به بالا؛ به سمت افق جاوید ... چه پرواز گسترده‌ای! چه گستره پروازی!

چاه، نخلستان، محراب، مسجد ... همه چیز کوچک می شود. کوچک. کم رنگ ... محو، ... گم.

برخیز که اینک کتاب کهنه نخلستان به صفحه آخر رسید. به امید روزی که آن را بر صفحه جاوید عدالت بگشایی.

☐ غروب سکوت

لحظه‌های غریبی است. شکوه برزخی یک سفر بی‌بازگشت؛ بغض ترک‌خورده یک سکوت طولانی. زمان به افطار نزدیک می‌شود و زمین به لرزشی عظیم. روزه سختی بود. گرسنگی گذشته شعب ابوطالب؛ عطش کربلای پیش رو؛ خستگی همواره مدینه ... همه و همه در روزه امروز من حلول کرده است. گویی قرار است امشب، اندوه یک عمر سکوت را افطار کنم. احساس عجیبی دارم. مثل کودکی که به لحظه تولد نزدیک می‌شود. مثل مادری که پس از سال‌ها فرزند خود را در آغوش می‌گیرد. مثل پرنده‌ای که سر از آشیان بیرون می‌آورد و بر سپیده صبح سلام می‌کند. مثل درختی که ... نه، نه! مثل شاخه‌ای شکسته. مثل تعبیر خواب‌های پریشان که یوسفانه به تعبیرش نشستیم.

غروب غمگینی است. بغضی سنگین گلوی صبرم را می‌فشارد. مدت‌هاست که با غمی مهیب دست به گریبانم ولی اینک عجیب دلم برای چیزی تنگ شده است. این روزها معاویه با اسلام چه می‌کند! این ایام، مردم مدینه را چه حسرت و ندامت بزرگی اسیر کرده است!

و این شب‌ها چه مکر مخفیانه‌ای در خانه‌ام رخنه کرده. هم‌سرم «جعه» مدتی است مرموز و تلخ به من خیره می‌شود. عجیب‌تر این‌که از نگاه من فراری است.

غروب، سایه گسترده خود را بر مدینه پهن می‌کند. آن‌گاه آخرین غروبی است که اذن تماشایش را دارم. آخرین غروبی که من درک می‌کنم یا واپسین شامی که مرا درک می‌کند. فرقی نمی‌کند؛ مهم این است که کوزه لب طاقچه، فریاد فاجعه را در خویش خفه کرده است. مهم این است که مدینه به زودی، بقیع خود را میزبان ابدی من خواهد کرد. مهم این است که پس از من مردم در آتش ندامت، هر لحظه به خاکستر می‌نشینند و کسی را یارای جبران گذشته نیست.

آه موعود مادر! امید علی! دنیا با تو چه خواهد کرد! من که امشب کوله‌بار سفر را بسته‌ام و آسوده و خسته، از این خاک خواهم کوچید. اما در این غم سنگین غوطه می‌خورم که دورروزگاران با تو چه خواهد کرد! بر سر تو، غریب‌ترین مرد آفرینش چه خواهد آورد! و چه کسی تو را یاری خواهد کرد؟! ... چه سکوت سهمگینی را در چه سالیان درازی متحمل خواهی شد!

خدای من! بر سر موعود ما چه خواهد آمد؟ هزاران سابط و صدها مداین را به تحمل می‌نشینی. قرن‌ها سکوت و خاموشی را در اوج توفان به جان می‌خوری ... آخر چگونه ممکن است؟! چطور ... آرام جان، مرا دریاب! هر چه به غروب نزدیک‌تر می‌شوم اضطراب غریبانه تری در جانم می‌پیچد؛ اما چه می‌شود کرد!

به غروب نزدیک می‌شوم؛ به غروبی غریبانه. پس از پدر چه بار سنگینی بر شانه‌های شکسته‌ام منزل کرد! مردم را به مداین خواندم؛ به جنگ با معاویه؛ به نبرد با باطل ... اما چند مسلمان از سر جان، مرا اجابت کردند، خدا بهتر می‌داند! در اردوگاه مداین چه دل‌های متفرقی جمع بود، خدا خبر دارد!

آن چنان با دسیسه و نیرنگ، پشت مرا خالی کردند که ذلت صلح با معاویه را به جان خریدم.

خدای من، پروردگارا! چه سرزنش‌های تلخی که از یاران پدر تحمل کردم! چه ملامت‌های سنگینی که از صحابه جدم کشیدم! و چه زخم زبان‌هایی که از معاویه شنیدم! یکی گفت: «سلام بر تو، خوار کننده مسلمین!» یکی گفت: «ای کاش مرده بودم و امروز را نمی‌دیدم که معاویه با دست پر از نبرد برگردد و ما به ذلت صلح، تن دهیم». یکی گفت: «ای حسن، تو ما را ذلیل کردی!» و از آن سو، معاویه بر منبر پیغمبر قرار گرفت و آشکارا، پستی خویش را بر جهان ثبت کرد: «همگان بدانید که من برای نماز و روزه با شما نجنگیدم ... من به خاطر حکومت بر شما؛ برای سلطنت بنی‌امیه با حسن، صلح کردم. اما اینک همه بدانند که این صلح، زیر پای من است و بر هیچ یک از مواد پیمان‌نامه وفادار نخواهم بود!» و جمعی دور مرا گرفتند: «معاویه صلح‌نامه را نقض کرده، تو نیز آن را رها کن و برخیز تا با او بجنگیم!»

تو می‌دانی تربیت علوی یعنی چه و تو خبر داری که شیر فاطمی با غیرت و ایمان مجتبی چه می‌کند! فریاد برآوردم که: «نه! من هرگز

چنین نمی‌کنم. من فرزند فاطمه‌ام و بر پیمان خود وفادار ...». و در دل، آرام و شکسته نجوا کردم که: «به خدا قسم! اگر سی مرد رزمجو؛ فقط سی یار وفادار داشتم، هرگز با معاویه صلح نمی‌کردم!

معاویه بر تخت نشست و قرآن بر زمین افتاد. سلطنت اوج گرفت و اسلام بی‌رنگ شد. بر منبر مقدس پیامبر ﷺ، علی علیه السلام را، اسوه حقیقت الهی را لعن کردند و ... خدای من! چه‌ها که نکردند! چه فاجعه‌هایی که به بار نیاوردند! چه آتش‌ها که بر دل مجروح من نریختند!

هرگاه سبابط را مرور می‌کنم، غم‌های آدم تا خاتم بر جانم بیشتر می‌زند. چگونه در آن بیابان وهم‌آلود، یاران پیامبر پشت مرا خالی کردند! چه زود امانت پیغمبرشان را فراموش کردند و چه زود وصیت رهبرشان را از یاد بردند!

به این ترتیب، سبابط، ویرانگی مرا رقم زد و این‌گونه تنها و بی‌کس بیابان‌گردم کرد. بیابان‌گرد! ... چه واژه غریبی! چه کلمه سنگینی! دنیا با تو چه خواهد کرد؟! در بیابان‌های کره خاک با کدام دل، با چه طاقتی سیر خواهی کرد؟!!

به تو می‌اندیشم؛ تنها به تو ... به غربت دیرینی که خلاصه مظلومیت قرآن است. خلاصه بی‌پناهی عشق. بی‌کسی انبیا و اولیا. فرشته عدالت! تو می‌آیی؛ در یک دست قرآن و در دستی شمشیر ابوتراب ...

چه غروب سیاهی! صدای بلال انگیز اذان در مدینه می‌پیچد. موعده افطار فرا رسیده است. کوزه، چقدر بی‌تاب می‌شود. زمین در خویش توقف می‌کند و زمان، هول‌انگیز بر خود می‌پیچد. چه ثانیه‌های مهیبی، و

چه لبان خشکیده‌ای! امروز عطش بر جگرم می‌تازید. چه روزه سختی!
اینک زمان افطار فرا رسیده؛ اما چه افطاری! این‌که با قرصی نان و
مشتی خرما و جرعه‌ای آب روزه بگشایم، افطار است؟! پس این حنجره
زخمی را، این گلوی تشنه را، این سکوت نیم‌مرده را... کی افطار می‌رسد؟
آیا اصلاً به من اذن افطار می‌دهند... آیا روزه خاموشی مرا گاه افطاری
روشن فرا می‌رسد؟

چیزی بگو، حرفی بزن! می‌دانم که پاسخت منفی است. می‌دانم که
جوابت اشاره‌ای است کوتاه اما ممتد، به حسین پریشان؛ به عباس دلاور..
و به سمت جاده‌های شکوه‌آور کربلا. می‌دانم که تقدیر من ماندن در روزه
صبر و سکوت است و تقدیر حسین افطار روشن فریاد و حماسه. این را از
همان ابتدا خبر داشتم؛ حتی پیش از آن‌که قصه شب معراج را از جدم
رسول الله بشنوم. شبی که پیغمبر دو قصر زیبا در جنت الاعلی، مشاهده کرد؛
یکی از یاقوت سبز و دیگری از زبرجد قرمز. از جبرئیل راز قصرها را پرسید و
پاسخ شنید: «این دو کاخ‌های حسنین هستند. قصر قرمز برای حسین است
که شهادتی سرخ تقدیر اوست. و قصر سبز از آن حسن که با زهر شهید
خواهد شد و هنگام شهادت، رنگ رخساره‌اش به سبزی خواهد نشست».
آئینه زلال نور! یعنی همان سبزی پرچمی که بر فرازهای انقلابت
به اهتزاز درمی‌آوری، از زهری است که به خورد آل الله داده‌اند. از هُرم
نفس‌های تلخی که در واپسین ثانیه‌های حیات، مسمومانه و مظلومانه
می‌کشیدند. فراخوانی عشق را به دست زمان می‌سپاری و خود را
به طوفان حوادث.

اسطوره صبر! تو را نیز زهر غیبت خواهند نوشتند؛ غیبتی که نتیجه غفلت مردمان است و محصول نسیان بشریت. اما اعتراف می‌کنم که از زهر جعده تلخ‌تر و کشنده‌تر است؛ طوری که در سوزش آن، قرن‌ها به تنهایی خود پناه می‌بری؟ لایزالی علی! تو را چنان که هستی و چنان که خواهی بود، تمام آیه‌های هستی بشارت داده‌اند و می‌دهند. تو مظهر ازلی بودن خدایی و نماد ابدی شدن حق. مدینه امشب چهارمین فاجعه تشیع را متحمل می‌شود. فاجعه‌ای که تو سالیان بلند بر بقیعستان آن خواهی گریست.

من اندوه زمانه را با تو شکوه نمی‌کنم. در این واپسین لحظه‌های بی‌کسی، تو را به یاری خویش نمی‌خوانم. از زهر معاویه چون مارگزیده به خویش می‌پیچم و تو را استغاثه می‌کنم که بیایی و عدالت را تولد جاوید بخشی. تو را به همدردی خود نمی‌خوانم. می‌خوانمت برای یآوری و همراهی آیه قرآن، تا نشستن بر تخت عمل و یقین. تو را می‌خوانم برای تجلی در آسمان پرشکوه عدالت.

امتداد علی علیه السلام! به زودی بغض‌های درونم، متلاشی شدن را تجربه خواهند کرد. به زودی زخم‌های سینه‌ام سر باز خواهند کرد. این را پاره‌های جگرم اثبات می‌کند.

زینب مضطر و پریشان، خود را به بالینم می‌رساند و به دنبال او حسین، عباس، عون، جعفر، محمد حنفیه ... برادرانم، سراسیمه و مضطرب در اتاق جمع می‌شوند؛ پاره پاره و نالان، حسین را صدا می‌زنم: «برادرا! می‌خواهم با تو تنها بمانم». لحظه‌ای بعد من می‌مانم و اباعبدالله

که اشک، امانش نمی‌دهد. لب می‌گشایم: «برادر! حال منقلب است گویی به زودی از میان شما خواهم رفت. برادر! دلم می‌خواهد ... آرزو دارم کنار قبر جدم رسول‌الله به خاک سپرده شوم. اما اگر مانعی پیش آمد، مرا به بقیع ببرید. راضی نیستم مقابل جنازه‌ام حتی به اندازه حجامتی خون‌ریزی شود».

من می‌گویم و حسین در خود فرو می‌شکند. من می‌گویم و زینب از پشت در، ناله می‌کند. ناگاه خواهر را صدا می‌زنم: «زینبم، تشتی برای من بیاور!» دقایقی بعد، تشتی مقابل من و پاره‌های جگری در آن؛ حسینی پیش رویم و آتشی در درونش؛ زینبی گوشه دیوار و مصیبتی در جانش. اینک فرزندان بنی‌هاشم، پسران علی بر سر و سینه می‌کوبند و نوحه‌خوانِ بلایی تازه می‌شوند.

زینب جامهٔ سوم مصیبت را بر تن می‌کند. لحظه‌های وداع نزدیک است. چه شام سیاهی در مدینه جاری گشته. بیا! بیا و شهادتین مرا کامل کن. گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه‌ام نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستادهٔ اوست ... پاره‌های جگر، لبان خشکیده‌ام را جلایی سرخ می‌دهد ...

و گواهی می‌دهم که علی ولی خداست و جانشین حقیقی محمد. همه، سرخی خون را دیده‌اند و بر آن ایمان دارند. اما نگاه کن! مرا نه ... حسین علیه السلام را نه ... نگاه کن خون سبزی را که از جگر من تراوش می‌کند. درست مثل فرق حیدر؛ مثل ... و شهادت می‌دهم که تو می‌آیی. که تواز فراسوی ایمان‌ها و اعتقادهای ظهور می‌کنی. تو می‌رسی و جهان را به

سبزی جاوید می‌نشانی.

پلک‌هایم با خستگی عجیبی، بر هم نشستن را آرزو دارند. چه روزگار سنگینی! و چه روزه طولانی‌ای و چه افطار شیرینی!

موعود من اندیشه‌ای تلخ، امانم را بریده. طولانی‌تر از روزه زخم و سکوت تو، در هیچ مدینه‌ای، هیچ ساباطی و هیچ کربلایی آغاز نخواهد شد. ولی از پروردگار اذان‌ها استغاثه می‌کنم که موعود افطار تو را با شیرین‌ترین حلاوت هستی برساند؛ با گواراترین باران ظهور.

پلک‌هایم سنگین می‌شوند، به سنگینی انقلابی که بر دوش داری. اتاق در بحبوحه پریشانی‌ها بی‌رنگ می‌شود و بوی بال‌های ملک‌الموت در فضا می‌پیچد. لرزش غریبی در کوزه می‌افتد. پلک بر هم می‌نهدم. آب را دریاب که زلالترین مهریه مادر ماست. کوزه می‌شکند. ولی حرمت آب را مبادا با هیچ زهری شکستن ... و مبادا روزه مظلومی را با ...

▣ غروب ساقی

مشک را باید از زمین برداشت. جرم خاک، پوسته ظریفش را می‌مکد. کم‌کم جگر نیم‌سوخته مشک سوراخ سوراخ می‌شود. مشک را باید از زمین برداشت. عمویتان بمیرد! شما فرزند فاطمه می‌باشید و جرعه‌ای آب را حرامتان کرده باشند؟! من می‌روم؛ جگرگوشه‌های حسین! من می‌روم و برایتان آب می‌آورم. قول می‌دهم. فقط جان عمو، دیگر گریه نکنید! جان عمو این قدر خود را بر خاک خیمه نیندازید! این قدر بی‌قرار نکنید! ... عمه را بیش از این آتش نزنید! بیش از این مرا ... من می‌روم، آرام باشید. آخرین سخنان من با طفلان اباعبدالله؛ آخرین حرف‌های عباس با برادرزادگان بی‌پناه ... به آن‌ها قول داده‌ام. من باید برگردم و اکنون مشک را از آب فرات سیر کرده‌ام. بگذریم از عطشناکی لب‌های ترک‌خورده‌ام. مشک را باید به سکینه رسانید! و این‌که چقدر این دخترک بی‌پناه، منتظر آب است، من می‌فهمم. این را حتی از خودش هم بیشتر احساس می‌کنم؛ خودش که بی‌تابی چشم‌های خود را ندید! خود او که مردمک‌های گشاده‌ای را که زیر سوزش آفتاب می‌درخشید، تماشا نکرد.

خود او که جوشش اشک‌های بی‌قرارش را ندید. لرزش مژه‌های
نیم سوخته او را کسی جز عموی عاشقش، جز من، در نیافت؛ حتی
خودش، حتی خودش ...

موعود روزگار! اگر نبود امید به آمدنت، امید به فردای سپیدت،
هرگز پا در کربلای مصائب نمی‌گذاشتم. قدم در این سرزمین اندوه
نمی‌نهادم ... وای من! چه‌ها که ندیدیم و چه‌ها که نکشیدیم!
همین دیشب اباعبدالله علیه السلام کنار خیمه‌ها چه نوحه‌های غریبانه‌ای
که فریاد نکرد! چه آه جانگاهی که از نهاد دل برنیاورد!

عطش، راز عجیبی است. باید سوزی و دم نرنی. شعله شوی و
صبر کنی. و ای کاش عباس می‌مرد و عطش کودکان حسین را نمی‌دید.
آن از مظلومیت حسن بن علی و این از کربلای غربت حسین جنازه
امام حسین را تشییع می‌کردیم، و چه تشییعی! کنار حرم پیغمبر راه را
بر ما بست و فریاد زد: «نمی‌گذارم جنازه حسن را کنار قبر رسول الله
دفن کنید ... پیغمبر همسر من بود؛ در این خانه دفن شد و خانه ملک من
است!»

محمد حنفیه چه گفت و حسین چه کرد و من چگونه دست به قبضه
شمشیر بردم و اباعبدالله چطور مانع شد و آرامم کرد، این‌ها را خدا
می‌داند. خدا می‌داند بر تابوت امام چند تیر سجده آورد و خدا خبر دارد
چقدر خون بر کفن لاله‌گونش جاری شد. و اینک در این صحرای
بی‌سامان؛ خدا می‌داند، لحظه‌ای تصویر حسن از مقابل دیدگانم کنار
نمی‌رود. تصویر سکوت امام، خاطرات پریشان مداین و ساباط و.. در

علقمه نشسته است. چندی است حس غریبی دارم. بار رسالتی سنگین بر دوش نهاده شده؛ من، حسین و زینب. او سابط را به کربلا پیوند زد و رفت، گفته بود: «راضی نیستم مقابل جنازه‌ام به اندازه حجامتی خون ریخته شود». کدام حجامت، کدام خون؟! رودی از خون، تابوت او را شست و شو داد. خونی ممتد که تا کربلا بند نیامد. نه کربلا ... که تا کربلای ظهور تو نیز جاری خواهد ماند. مشک را بر شانه می‌گذارم. چه رطوبت گوارایی! شوق یک تولد در دلم می‌نشیند. لبخند شیرینی را بر لب‌های ترک خورده سکینه تصور می‌کنم. پا در رکاب اسب، مشک را بر شانه جابه‌جا می‌کنم. آب زلالی است و علقمه، نه‌ری روان و گوارا. درست است که با جگری تشنه به خیمه‌گاه بر می‌گردم؛ درست است که پای علقمه درنگی کوتاه داشتم، آب را بر روی آب ریختم و لب تر نکردم؛ ولی به جان اباعبدالله که عزیزترین جان عالم امکان است، به انتخاب مبتلا نشدم. دچار تفکر و تصمیم نگشتم. وای بر من! اگر حتی خیال نوشیدن آب به اندیشه‌ام خطور کرده باشد. وای بر من اگر حتی فکرش را کرده باشم که آب بنوشم یا نه. عشق، به انسان مهلت تفکر نمی‌دهد. وای بر عاشقی که با عقل تصمیم بگیرد!

من تشنه حسین بودم و عطش‌زده چشمان منتظر سکینه. باید برگردم؛ گاه درنگ نیست.

اسب عجب شیبه می‌کشد و علقمه چقدر بی‌تاب می‌شود. چه حادثه‌ای در کمین است؟! هر چه باشد، فقط امیدوارم آب به خیام حرم برسد و سکینه را خوشحال بینم. اسب، تمرد می‌کند، شیبه می‌کشد،

نالہ می زند. مگر چه اتفاقی افتاده! نگاه می کنم، انگار نخل ها از ریشه بریده اند. آسمان بر سینه می کوبد. خدای من! مگر این اسب تاکنون به میدان نیامده. مگر آسمان تا امروز آب آوردن سقایی را تماشا نکرده. مگر نخل ها تاکنون عابری تشنه را ندیده اند!

چه هول و ولایی در آفرینش می پیچد! حرفی بزن، چیزی بگو! سر بلند می کنم. صف در صف، لشکر یزید در محاصره من حلقه زده اند و عجب حلقه ای! نیزه داران با نیزه، شمشیرزنان با شمشیر، کمان داران با کمان و تیرزنان با ... تیری عمیق در شانہام منزل می کند. چند صد سرباز دشمن بر خاک علقمه می غلتند و از دم تیغ من رد می شوند. می توان شمرد، نمی توان! ولی تعداد دست هایم را بشمار! چند لحظه پیش دو تا ... اینک یکی و ... مشک را دریاب! آرام باش سکینه! مگر عمو با یک دست نمی تواند آب آور کودکان باشد؟! جان عمو، پدرت را یاری کن!

چشمان اباعبدالله اینک به آسمان گره خورده. دست را به سمت عرش بالا برده و با جان و از ته دل ناله می کند: «خداوندا! عباسم را به تو می سپارم». و چه سپردن شیرینی. من نیز دست دیگرم را به تیری دیگر می سپارم. جان ابوالفضل، آرام! مشک را به دندان هم می توان گرفت. نگران نباش! چیزی نیست. تنها مشکل من، اسب زخمی و تمردهای ... باید از میان لشکر عبور کرد. چشمانم، افقی حماسی را نظاره گر شده است. عجب تماشای گسترده ای! بلند و وسیع، بی کران و همواره ...

و در تار و پود این تماشا، نور حضور تو جلوه گری می کند. چه چیز را در درون ازلی خویش ثبت می کنی؟! مرا، مشک را، علقمه را؟! یا پریشانی

حسین و بی‌تابی سکینه را مشک، تازه با دندانم الفت گرفته، که ناگاه ...
 خدای من! دست‌هایم خیس می‌شود؛ اما کدام دست، کدام رطوبت؟
 دست‌هایی که بر زمین افتاده، با رطوبت مشکی که سوراخ شده ...
 تماشای آن بر من حرام! خدایا مرا به خیمه برمگردان! مرا بی‌مشک ...
 و برای همیشه تماشا بر من حرام می‌شود. یا علی! فزت و رب الكعبه.
 فزت و رب المهدی.

عمودی آهنین، فرق سرم را شکاف می‌دهد. امشب شب قدر من
 خواهد بود:

والله إن قطعتموا يميني إني أحامي أبداً عن ديني

مرا دریاب در این ازدحام لشکر و اسب. صدای مرا به گوش اباعبدالله
 برسان! موعود فاطمه! مولایم را بر بالین من بخوان تا شهادتین مرا
 تلقین کند. بخوان تا ... یا اخواه، ادرک اخاک! این صدای توست. سوگند به
 حرمت کربلا، تو در متن علقمه حضور داری، تو را می‌بینم! اصلاً مگر
 ممکن است این جا نباشی، وقتی فاطمه هم بالای سرم ایستاده و مرا
 پسر خویش می‌خواند. صدای توست. حسین با صدای تو بر بالین من
 حاضر می‌شود؛ اما چه حاضر شدنی! کمرش می‌شکند و قدش خمیده
 می‌شود. خون از چشمانم پاک می‌کند. محاسن سپید خود را بر پیشانی‌ام
 می‌نهد و آرام و جان سوز اشک می‌ریزد. می‌خواهد مرا به حرم برگرداند.
 التماسش می‌کنم. «برادر، حسین جان! مرا تا زنده هستم به خیمه مبر!
 من به سکینه‌ات وعده‌آب داده‌ام». تبسمی قدسی، چشمان اشک‌بار
 اباعبدالله علیه السلام را پر می‌کند. شاید از شوق آن‌که بعد از یک عمر،

برادر صدایش کردم. شاید از شور آن که حضور فاطمه را حس می‌کند، شاید هم از اشتیاق عاشقانه‌ای که بوی سبز تو آن را به وجود آورده.

به خدا می‌بینمت! هر سو می‌نگرم، پرچم لایزالی ظهورت جلوه‌گری می‌کند. جاری‌ترین حضور آسمانی در این دشت، تو بودی. منتقم کربلا! علقمه فوران می‌کند. حسین علیه السلام سرم را به سینه می‌گیرد و فرشتگان با بال‌هایی از جنس شهود، با هاله‌ای از نور، مرا در بر می‌گیرند. آسمان زلال‌تر از آب، مرا در آغوش می‌کشد. مشک بر سینه صحرا شهید می‌شود. برخیز ... اینک نه! این جا میدان حسین است و تا عرصه تو، سالیانی فاصله مانده. اما از هم‌اینک برخیز تا مشکی بر زمین نماند، تا سکینه‌ای از انتظار ناامید نشود. برخیز، حسین را دریاب، که به زلالی آب سوگند، حسین تنهاترین مرد است، و این را تنها تو درک خواهی کرد. برخیز! مشک‌های انتظار را باید از زمین برداشت و از عشق حسین سیراب کرد و به خیمه منتظران رسانید. برخیز! ظهر ظهور نزدیک است. مشک را باید از زمین برداشت.

▣ غروب خون

خورشید در آفتابی ترین ظهر زمین ظهور می کند. تجلی شگفت آوری است. در گوشه گوشه این صحرای سوزان، تو را می جویم؛ مانند جستن عاشقی، معشوق را؛ مثل کودکی در جستجوی مادر، یا شبیه عطش زده‌ای به دنبال چشمه آب.

تو را چه بخوانم؛ مکمل عاشورا؟! ولی مگر نه این است که عاشورا کامل ترین حماسه آفرینش است و تو کافی ترین موهبت خلقت؟ تو را چه صدا کنم؛ مفسر کربلا؟! ولی مگر غیر از این است که کربلا را پیش از آمدنت بر خاک، آن سوی هستی تفسیر کرده‌ای؟

تو را چه بنامم؛ امتداد حقیقت؟! مگر جز این است که پیش از هر کربلایی، قبل از هر بعثتی، زودتر از هر زلی، اسطوره‌های حقیقت را به نام تو نگاشتند؟

اینک خیمه‌ها در تلالوی غمگینانه، سرود جاوید آتش را به ترنم خواهند نشست. صحرا سر به زانوی سکوتی بلند فرو برده. و ذوالجناح عاشق تر از همیشه شیهه می کشد آن هم چه شیهه‌ای، چه فریادی،

کدام ذوالجناح؟! انگار تمام اسب‌های عالم در او حلول کرده‌اند. انگار حماسه تمام فریادها را در او دمیده‌اند. به دنبال بی‌قراری ذوالجناح، بانوی حرم آشفته‌تر از هر مجنونی از خیمه‌گاه بیرون می‌دود. شاید هم از خویش جدا می‌شود. ناگاه فریاد «مهلاً مهلاً» یش در بیابان کربلا می‌پیچد. پیش از آن که ذوالجناح را به توقف بخوانم، خود می‌ایستد. می‌ایستد به احترام گام‌های بی‌بی که بر سینه صحرانازل می‌شود. شاید که نه، بی‌شک تمام مصائب انبیا را در این لحظه خلاصه کرده‌اند! و بی‌تردید همه سوگ‌های بشریت را در تقدیر زینب نوشته‌اند.

چه چهره آسیمه‌ای! چه چشم‌های خسته‌ای! و چه التماس غریبانه‌ای! پیاده می‌شوم. اما نمی‌دانم چگونه و چرا ... همین قدر می‌فهمم که بانو از مادر سخن می‌گوید ... از روزگار مدینه ... از وصیتی سهمگین و حماسی. همین قدر را احساس می‌کنم که لب‌های ملیح و عطش زده‌اش بر گلوی خشکیده‌ام بوسه‌ای عمیق نازل می‌کند؛ بوسه‌ای به عمق چاه تشنه‌ای که اشک‌های شبانه علی را می‌نوشد. همین قدر می‌فهمم که دو کوه فرو می‌پاشد. خوب که نگاهش می‌کنم، شانه‌های شکسته زینبم را می‌بینم که خود را برای رسالتی سنگین حاضر کرده‌اند. سوار می‌شوم، اما این بار می‌دانم چگونه و چرا. سوار می‌شوم و خواهر برای همیشه پیاده می‌ماند. دهانه ذوالجناح را می‌کشم و دست‌های بانو برای ابد، بی‌حس می‌شود. نگاهش نمی‌کنم، ولی می‌فهمم که از خود بریده است. فاتحه دل خویش را خوانده است و ... نگاه نمی‌کنم، حتی برای لحظه‌ای. شاید دیدن او در این حال - مرا که هیچ - حتی ذوالجناح را

از حرکت باز دارد. نگاه نمی‌کنم، اما در زلالیِ چشمان غمگین ذوالجناح، تصویر گونه‌های خونین و چشمان به خون نشسته زینب جاری می‌شود. باید رفت. خدای من، چه وداع سنگینی! چه خداحافظی تلخی! باید رفت ... حادثه‌ها در انتظارند. از لرزش شانه‌های بانو می‌فهمم که بیش از این تاب نمی‌آورد. حتی اگر او هم تحمل کند، می‌دانم ذوالجناح از پای درمی‌آید. باید رفت ... گوشه آسمان، سمت فردهای دور. او کیست که این گونه حیرت‌زده و ناباورانه، وداع من و نیمه دیگرم، زینبم را به تماشایی حماسی ایستاده است؟! می‌دانم که تویی. خوب می‌دانم که لحظه لحظه کربلایم را در درونت حک می‌کنی.

کربلا! تمام اسرار زمین را در این قطعه بیابان خلاصه کرده‌اند. اصلاً نقطه عطف خاک، همین صحرای حماسی است.

ذوالجناح پا در میدان می‌گذارد، ولی این بار با همیشه فرق می‌کند. شیهه‌های ممتد او با سوزی غمگینانه درآمیخته. گاه گوشه‌ای از آسمان را در چشم‌های درشت خود جاری می‌کند و گاه اشک خود را بر پهنه خاک. نمی‌دانم چرا هر سربازی از دشمن را که بر خاک می‌اندازم و هر اسبی را که بی‌سوار می‌کنم، صدای تکبیر تو در رگ‌های شهودم می‌پیچد. تو را واضح‌تر از هر تماشایی، احساس می‌کنم؛ درست مثل حسی که بر مزار مادرم فاطمه به من دست می‌داد، که گاهی رو به حسن می‌گفتم: «احساس می‌کنم مادر دارد به حرف‌های ما گوش می‌دهد و با ما حرف می‌زند». آه، خدای من! حسن ... ، حسن ... چگونه می‌توان حسین بود و لحظه‌ای را بی‌اندیشه حسن طی کرد. غریب زیست و غریب رفت.

مظلوم ماند و مظلوم می ماند. حسن را به بقیع سپردیم و خود را به داغی
 همیشگی. سوگند خوردم تا زنده هستم محاسن خود را خضاب نکنم.
 من فرزند علی ام. به میدان، زیاد رفته ام. نبرد بسیار کرده ام. شمشیر،
 فراوان آخته ام و اسب، بیکران تاخته ام. اما باور کن این میدان، بوی
 عجیبی دارد. بوی سفری بلند. این جا میدان نبرد نیست، که مأوای
 کوچی بزرگ است. بوی رفتن من در دشت جاری است. این را ذوالجناح
 زودتر از هر کس دریافته. شیپه های انقلابی اش گواه همین مطلب است.
 می خواهم این ثانیه های میدان را با تو بگذرانم؛ این لحظات آخرین را.
 داغ هفتاد عاشق بر دل دارم؛ با کمری شکسته، با خستگی ای طولانی و با
 جگری سوخته. فدایت شوم محبوب زهرا! آه که چقدر مادر از تو زیبا
 سخن می گفت. آه که چقدر عاشقانه نام بلندت را بر زبان جاری می کرد!
 مهدی ... مهدی ... تا ثانیه های واپسین زندگانی؛ مادر، پدر، رسول الله،
 حسن و حتی عباس دلاور، نام تو را به زبان داشتند. با تو وصیت کردند.
 اینک نیز امانت الهی خویش را به تو می سپارم. دین خدا را نزد تو به
 امانت می گذارم.

سپاه یزید، از هم گسسته است. مردی نیست که به من نزدیک شود و
 از پا در نیاید. شمشیر من امروز از ذوالفقار حیدر تشنه تر است و تشنه تر از
 لب های خشکیده ابوفاضل. شمر را می بینم ... پیش از این هم دیده ام،
 وقتی که خون علی اصغر را به آسمان پاشیدم و دیگر پایین نیامد. خدا
 هدیه مرا پذیرفت. کدام شوق بالاتر از این؟! او شمر فقط و فقط به گلوی من
 خیره ماند.

ذوالجناح غرق خون است یا من؟! تیر بر تیر فرود می‌آید. در من یا ذوالجناح؟! فرصت جست‌وجو نیست. خداوندا! چه لذتی دارد عاشق بودن و عاشق مردن! پروردگارا، چه عشقی دارد تو را هر لحظه با خود دیدن، ای کاش تمام عمر را در این میدان به سر می‌بردم! در همین کربلای ویرانگی‌ها ... «إلهی رضاً بقضائک، و تسليماً لأمرک».

مهدی مادر! میدان را دریاب. فارغ از تمام کائنات، من مانده‌ام و خدا. میدان هیچ است و سپاه دشمن هیچ‌تر. ولی دعوت هفتاد یار عاشق را نمی‌توان بی‌پاسخ گذاشت. قربان چشم‌های مجیبت، علی اکبرم! می‌دانم کنار جدت ایستاده‌ای و مرا صدا می‌زنی. وصال من نیز نزدیک است.

ذوالجناح را دیگر توان حرکت نیست. اسب‌های دشمن محاصره‌اش می‌کنند، و سپاهیان کفر، پیاده و سواره، دور من حلقه می‌زنند. اسب‌هایی بر بدن من می‌تازند و ذوالجناح شیهه می‌کشد ... نه ... فریاد می‌زند، ضجه می‌زند. و بانوی حرم، از خیام نیم‌سوخته بیرون می‌دود. گفته بودم بماند تا برگردم. و او که از بی‌قراری زمین و زمان، حادثه را دریافته، امید برگشتن مرا در تل زینبیه‌اش دفن می‌کند.

باز هم شمر را می‌بینم که به سمت من می‌آید؛ با خنجری در دست. آسمان چشم بر هم می‌نهد و زمین بر خود می‌پیچد. زمان متوقف می‌شود. شمر می‌نشیند. نه بر زمین و نه بر صحرا ... می‌نشیند بر روی سینه پاره پاره من ... بر پیکر از هم پاشیده من. شمر می‌نشیند و خنجر را بر خنجر من می‌گذارد. برق چشمان فاطمی‌ام امانش را می‌برد.

بزرگ‌ترین فاجعه خلقت در حال انجام است. تمام کائنات به ناله در می‌آیند. زینب مرا دریاب؛ یار آخرینم! مهدی جان! خيام حرم را به تو می‌سپارم. وارثان کربلا را به دست تو می‌سپارم تا ظهر ظهورت. شمر می‌کوشد که سنگین‌ترین جنایت بنی‌آدم را از آن خود کند.

لب می‌گشایم. باید بداند که از پشت سر، به ارتکاب این امر موفق‌تر است. لحظه‌ای بعد، خنجر بر قفا و شمیری مسخ‌شده ... و اینک گشوده شدن درهای عروج. آسمانی باز و ملکوتی. ولی ... ولی می‌دانم که حسن علیه السلام در انتظار ایستاده. ولی سوگند من ... باید مرا ببخشد! گفته بودم تا هستم محاسن خود را خضاب نمی‌کنم و نخواهم کرد. سر از تن من جدا می‌شود و محاسنم غرق به خون. خود را می‌بینم ... نیمی بر زمین و نیمی بر نی. سر از تن جدا می‌شود و زینب از خویش. شمر از من سر می‌برد و خواهر از من، دل.

صدای فاطمه در کربلا می‌پیچد: «أین الطالِبِ بِدَمِ المَقْتُولِ بِکربلاء». ای کاش می‌ماندم و کربلای عصر تو را یاری می‌کردم. موعود آسمانی! سفر بلند خود را از همین کربلا شروع کن و از مسیر روشن آن توشه بگیر، تا فتح قله‌های بلند انسانیت. دعا می‌کنم کربلائیان تو را دریابند و انقلاب مقدس تو را یاری کنند. برخیز که خورشید عاشورا به تجلی تو ایمان آورده است. و سلام بر جمعه پرفروغ طلوعت.

▣ غروب سجّاده

خداوندا! بر من منت گذار به بقای فرزندانم و به شایسته نمودن ایشان.

خداوندا! بازویم را به وجودشان نیرومند و اختلال امورم را به آنان اصلاح فرما و در نبود من کارم را به وسیله آنان کفایت کن.

تو را می خواندم. در خلوت عاشقانه‌ای با پروردگار؛ در مناجات عارفانه‌ای با محبوب. در گوشه گوشه دعایم تو را یاد می کردم و روزگار تو را از خدایم می خواستم. دردهای سنگینی در درونم برپا بود. تو می دانی عزای یک قبیله عشق را بر دوش داشتن یعنی چه! تو می فهمی داغ خاندان خدا را در دل زنده داشتن، چه قدرتی و چه توانی می خواهد! پس از کربلا من ماندم و آتش فشان داغ‌ها و مصائب. زینب به دیوارهای خانه پناه آورد و رباب و ام‌البنین سر به بقیع گذاشتند. ولی کسی که رسالت تازه‌اش شروع می شد، آن که میراث این زخم را بر دوش داشت، من بودم. حتی عمه، رسالت خویش را پیش از من به انجام رسانید و چه زیبا و پرشکوه.

حالا نوبت علی بن الحسین بود که قدم در میدان حماسه بگذارد.
 مهدی جان! احوال کربلا را از من پیرس. حال عاشورا را از من
 جست‌وجو کن. اکنون که سی و پنج سال از آن ظهر خونین
 می‌گذرد؛ همان حالی را دارم که هنگام دود شدن خيام حرم داشتم.
 همان حالی که هنگام دفن اباعبدالله در من جاری بود. روزگار
 سختی بر من می‌گذشت. زنده ماندن با یاد عزیزان سفر کرده؛
 چه طاقت‌فرسا و بغرنج!

امشب شب غریبی است. بوی تازه‌ای به مشام می‌رسد. بوی یک
 تحوّل بزرگ، یک سفر طولانی.

محمد را صدا می‌زنم. خانه از اضطراب شیعیان به جوش و ولوله
 افتاده است. محمد خود را به بالینم می‌رساند. چه چهره غم‌گرفته‌ای،
 چه چشمان پریشانی! گونه‌هایش در سنگینی اندوهی بزرگ، به سرخی
 نشسته است.

آه... محمد! می‌دانم چه می‌کشد. درست مثل وقتی که در خیمه خود،
 در بستر بیماری افتاده بودم. پدر آمد.

آخرین آمدن پدر! سرم را در آغوش گرفت. گفت، آنچه مرا آتش زد و
 سپرد امانتی را که ...

آه! مهدی جان! این جماعت برای چه به هم می‌تازند. بنی‌امیه،
 عباسیان؛ چه می‌خواهند، چه می‌جویند؟ زمین در جست‌وجوی
 چه، این همه حیران و پریشان مانده است. این مردم دنبال چه
 هستند؟! به خدا که علی حرف دل تمام انبیا را زد و رفت:

«حکومت بر مردم به اندازه لنگ کفشی وصله دار، نزد ما ارزش ندارد...». بر چه بر هم می تازند، بر چه؟ زهری در تماشای محمد به فکری عمیق فرو رفته است. جگرم از زهر ولیدبن عبدالملک آتش گرفته. زهری در تردید افتاده است. نمی داند این حال نامساعد من، نشانه سفر آخرت است یا بهبودی حاصل خواهد شد.

نمی داند چه بگوید. در همان پریشانی، لب به سخن می گشاید: یابن رسول الله! اگر در امری از امور پروردگار مردد ماندیم؛ پس از تو به چه کسی رجوع کنیم؟ شوقی بلند و اشتیاقی آسمانی در دلم می نشیند. درست مثل مادری که از شور تولد فرزند، جانی دوباره می گیرد. اشاره ای به محمد می نمایم و سپس پاسخ می دهم: «زهری! او وصی من و وارث رسالت من و صندوق علم من و باقر العلوم است».

زهری می پرسید: «یابن رسول الله! باقر العلوم کیست؟»

پاسخش می دهم: «به زودی شیعیان من به خدمت او مراجعه می کنند و او بر مردم، علم را می شکافد، شکافتنی عظیم!»

چه غروب دلگیری، یا چه شام سیاهی! مهدی جان! قصه های زیادی با تو داشتم و حرف های بسیاری برای گفتن. هر گاه دل خونی ام از همه عالم می گرفت، هر گاه تمام غم های انبیا در دلم می نشست؛ میان صحیفه خود، نام تو را هزار بار می نوشتم. می نوشتم بی آن که قلم حرکتی کند. می نوشتم بی آن که کاغذ، چیزی دریافت دارد. می خواستم کنارم بنشیننی تا تمام ثانیه های

عاشورا را برایت به ترسیم بکشانم.

می خواستم شبی را با تو تا صبح، از لحظه وداع پدر با اهل حرم بگویم؛ از گریه های سوزناک عمه ام زینب؛ از ناله های پریشان کودکان؛ از اشک های همیشه جاری زنان بی پناه؛ از زخم های غل و زنجیر ... از مردم؛ مردم کوفه، مردم شام.

خدایا! چه روزهای غمگینی بر من گذشت. ولی مگر می شد عزادار عاشورا نماند. مگر می شد دیدن سرخ ترین صحنه های آفرینش را و فراموشی این داغ. نه، به خدا میسر نمی بود.

طفل می دیدم، به یاد علی اصغر ناله می زدم. چشمم به جوان می افتاد، مصیبت علی اکبر در جانم زنده می شد. پیر می دیدم، خاطرات حبیب و ... کسی را پدر صدا می کردند، سر ایستاده بر نیزه، مقابلم حضور می یافت. به خدا جرعه ای آب پس از کربلا ننوشیدم، مگر آن که به هر قطره ای از آن گریستم. با این همه، تنها و تنها آرامش و سکون دل بی قرارم تو بودی.

تو بودی که سی و پنج سال صبر پس از عاشورا را در من ریختی. بوی تو، عشق تو، عشق فردای کربلایی ات؛ به خدا آرامشی جز از تو مرا روا نمی بود. اکنون مرا دریاب! اتاق کوچک من از فرود ملائک سرشار است. فوج فوج ملائکه از عرش بر اتاق من نزول می کنند و با شوری و شوقی تازه پر می گشایند. در میان اینان ملک الموت را جست و جو می کنم. انگار صدای دلنشین بال های او نیز به گوش من می رسد.

زهری هنوز هم در اندیشه ای مهمم به سر می برد. محمد را نگاه می کند.

زهري لب مي گشايد: «اما ... يا زين العابدین! چرا این امر را به فرزند بزرگ خود نسپردید؟»

سوزش زهر، بیش از پیش طاقتم را ربوده است. پاسخ می گویم: «امامت به کوچکی و بزرگی نیست. رسول خدا این گونه با ما عهد نهاد و در لوح صحیفه او این گونه آمده است که پس از پسر محمد، هفت امام الهی برگزیده می شوند و مهدی آخرین آنان است.»

مهدی، مهدی ... عصاره زندگی ام! همین که نام تو بر لبانم جاری می شود، عطر عجیبی در فضای خانه می پیچد. نگاه می کنم؛ شاید آخرین تماشای من از جهان. در و دیوار اتاقم به حقانیت تو شهادت می دهند. صدای خسته ای به گوشم می رسد. صدای همسفری آشنا. آشنایی که در بیست و دو سفر حج مرا همراهی کرد. صدای پریشان ناقه ام. از محمد می خواهم برای او علفی تازه مهیا کند. اولین مرثیه خوان من، همین ناقه تنها خواهد بود. این را از صدای شیونش می شنوم و حس می کنم.

بوی ملک الموت در اتاق کوچکم می پیچد و آتش فشان درونم سر باز می کند. شوق پرواز از یک سو، سوزش جگر از سویی. ولی خوب می دانم که رهایی نزدیک است و وصال قریب. این را از بال های گسترده ملک الموت می فهمم.

محمد را در آغوش می گیرم. او را به سینه می چسبانم، تا نور حکمت لدنی را به او منتقل نمایم: «محمد! تو را وصیت می کنم به آنچه پدرم در هنگام شهادت، مرا وصیت کرد و فرمود که پدرش علی او را بدان

وصیت کرده است که: زنه‌ها! ستم مکن بر کسی که یاوری جز خدا نداشته باشد». و چه وصیت عظیمی! قلب محمد، استمرار نور را تجربه کرد و حقانیت امامت را دریافت.

با قلبی آرام، دل به ملک‌الموت می‌سپارم که دیگر در زمین چیزی نمی‌خواهم و کاری برای انجام ندارم. اینک آسمانی شفاف و پروازی عمیق در انتظار من است. زین پس تو می‌مانی و جهانی از تلاطم؛ دنیایی از حرکت. تو همانی که یاوری جز خدا نداری. ولی ظلم عالم بر تو فرود می‌آید. چه ظلم سنگینی! کدام ستم سخت‌تر از مه‌جور ساختن تو؟ چه جوری تلخ‌تر از اسارت تو در بیابان‌های غربت و غم؟ جمعه‌هایی را پشت سر خواهی گذاشت که در آن، عطش قرآن در زمین بیداد خواهد کرد و قحطی معرفت در جهان غوغا.

عزیز فاطمه! پسر مهدی جان! من به آسمان هفتم نزدیک می‌شوم و اینک محمد با غربتی سنگین در گوشه‌ای از اتاق، جسم بی‌جان مرا در آغوش می‌گیرد. صدای ناقه بلند می‌شود. از امشب سه شب بر قبر من ناله می‌کند، می‌گرید، سر بر زمین می‌کوبد.

خبر را به محمد می‌رسانند. خواهد گفت: «رهاش کنید به حال خود، که از غم زین‌العابدین علیه السلام هلاک خواهد شد!».

آری عزیز علی! یادگار قرآن! جمله کائنات به بوی تو زنده خواهند بود و از عشق تو، نور دوام می‌جویند. آه که بنی‌آدم تو را تنها می‌گذارند! حیف که شأن و منزلت تو را آن‌چنان که باید درک نمی‌کنند! افسوس که سوزش تو را بشر در نمی‌یابد! اما بیابان

اگر مستدام بماند، دریا اگر باقی باشد، فقط و فقط به امید تو و آمدن توست. تویی که می‌رسی و جهان را سبز سبز می‌کنی و درخت جاودان عدالت را برای همیشه در زمین خدا، به بار می‌نشانی و میوه‌های عرفان و تجلی را برای ساکنان زمین ارمغان می‌آوری.

اینک در بدو ورودم به عرش، در بدو لقاءالله، فصل سبز ظهورت را از پروردگارم ملتمس می‌شوم. آرام می‌گیرم. انگار خدا به رویم لبخند می‌زند. حس می‌کنم دعایم مستجاب است.

«خداوندا! بر من منت گذار به بقای فرزندانم و به شایسته نمودن ایشان.

خداوندا! بازویم را به وجودشان نیرومند و اختلال امورم را به آنان اصلاح فرما و در نبودم، کارم را به وسیله آنان کفایت کن.»

و تبسم عرشیان چقدر دل‌نشین است و بزرگ؛ به بزرگی آن
 ظهر خونین، ظهر عاشورا!

▣ غروب علم

مثل همیشه نبود. نه صاف بود و نه زلال. آسمان را می‌گویم. پر از ابرهای وهم‌آلود. مکدر و بی‌سامان. شاید هم من تجربه‌تمایش‌هایش را نداشتم. آسمان دمشق رنگ غریبی داشت. وارد شهر شدیم. هشام بن عبدالملک ما را به آن‌جا خوانده بود. سه روز پشت دروازه شهر ما را نگاه داشت و اذن ورودمان نداد. روز چهارم بود. به مجلس او وارد شدیم. او بر تخت سلطنت خود تکیه داده و لشکر خود را مسلح در برابرش نگه داشته بود. دو صف منظم و آراسته. محل تیر، کمان و هدف را نیز مهیا ساخته بود.

بزرگان قوم او در حضورش تیراندازی می‌کردند. وارد شدیم. من از پیش و پسر جعفر در پی من قدم می‌نهاد. مقابل هشام ایستادم. با کینه‌ای عمیق ما را ورنده کرد و گفت: «یا محمد! اکنون تو نیز با بزرگان ما، تیر بینداز.»

گفتم: «من دیگر پیر شده‌ام، اگر مرا معاف داری بهتر است.» سوگند خورد که مرا معاف نمی‌دارد. رو به جعفر نمودم. سکوتی سنگین در

نگاهش نشسته بود. کمان را برداشتم و در جایگاه مخصوص ایستادم. تیر اول پرتاب شد. با نیروی الهی، تیر درست در مرکز نشان فرود آمد. تیر دوم را انداختم. وسط تیر اول را شکافت و در جای آن نشست. مجلس در حیرت ناباورانه‌ای غرق شد. تشویق‌ها از یک سو، حیرت‌ها از سویی. باز هم انداختم؛ نه بار، نه تیر در هدف نشستند. نه تیر جای خود را به بعدی دادند. برایت عجیب نیست؟! نه، منظورم قدرت تیراندازی نیست. می‌خواهم بگویم تو را به یاد چیزی نمی‌اندازد؟! من تمام مدت به مطلبی شیرین فکر می‌کردم؛ به ارتباط زیبایی که بین این تیرها و ماست. مثل فرزندان حسین که هر کدام به ترتیب، جای دیگری نشست و رسالت پدر خود را بر دوش گرفت؛ درست در خط او؛ درست در نقطه امامت او و تو نیز نهمین آن‌ها خواهی بود. تیر نهم که بر هدف نشست دهان هشام از حیرت باز مانده بود. از خشم به خود می‌لرزید. گویی از دعوت خود پشیمان شد. خشم خود را مخفی کرد. مرا نزدیک خود خواند. گفت: «چگونه گفتمی که تیراندازی نمی‌دانی و چرا خواستی تو را معاف دارم؟!» پاسخ دادم: «ما اهل بیت نبوت، به هر علمی آگاهیم و در هر امری کاملیم. سالیانی می‌گذرد که تیراندازی نکرده‌ام؛ از این رو خواستم معافم داری.»

گوشه لب‌های خود را آرام می‌جوید. نگاه اهل مجلس به او بود و نگاه او به من. از عمق چشمانش حدیث کهنه نفاق و کینه را می‌خواندم. لب‌گشود، با خشم، اما با لحنی آرام: «قبیله قریش باید بر عرب و عجم فخر بفروشد که کسی چون تو دارد.»

دمشق! شکنجه گاه دل های عاشق! این را پس از کربلا مرور کن و باور نما. وقتی از پدرم پرسیدند: «کجای جریان عاشورا برایتان دردناک تر بود و کجا بیشتر بر شما سخت گذشت»، پدر آهی کشید از نهاد دل و از عمق صبرش، سپس سه مرتبه فرمود: «الشام. الشام. الشام!» اینک حس پدر در من جاری شده است. حال حرف او را درک می کنم. روزی که در دمشق پا نهادم، در سرزمین خفته ای که خیلی دیر بیدار می شود؛ در شهر خاموشی که بوی آزادگی به مشامش نمی رسد، آری در شهر شام ... روزی که پا نهادم، حس یک فاجعه مرموز در جانم افتاد و وقتی هشام را ملاقات کردم، برایم ملموس تر شد. هشام کینه ای از من به دل گرفته بود. کینه ای از ما آل الله. نفرتی که ریشه در گذشته های دور داشت. کینه علی، کینه صفین، غدیر و ...

به مدینه بازگشتم. کمی آرام گرفتم. روزها از پی هم آمد و رفت و دنیا به ادامه خود سرگرم شد. تشنگان معرفت می پرسیدند و جواب می گرفتند. بار امامت را بر دوش که نه، بر دل می کشیدم. زمان می گذشت و زمین به دور خود می چرخید. جعفر به تکامل رسیده بود و همین مرا به حرکت دلگرم تر می نمود. اگر چه آن آزادی مطلوب و آن فضای سالم و پرتحرک دانش آموزی و تعلم مهیا نبود، ولی همین قدر که می دیدم پسرم، صادق آل محمد، علوم افلاکی را در خود ذخیره می کند، آرام می شدم، توان می گرفتم.

علوم نهفته درونم را، دلم می خواست بر عالم فریاد کنم، ولی میدان نمی دیدم. در خلوت نیمه شبها به یاد مظلومیت علی می گریستم که

چقدر فریاد زد: «تا مرا از دست نداده‌اید، بپرسید از هر چه می‌خواهید...». چقدر دعوت کرد و اجابت نشد. چقدر خواند و بی‌پاسخ ماند. سپیده‌صبح نیز در اندیشه‌ی غربت فردایت مویه می‌کردم که تو از علی نیز غریب‌تری. حتی میدانی برای فریاد نخواهی یافت. سالیان غیبت تو در سکوتی غریبانه خواهد گذشت. تو صبر عالم را در خود خواهی نهفت.

شب عجیبی بود! همین چند شب پیش را می‌گویم. خوابی عجیب‌تر. خواب چند شب پیش. دیدم بر سر کوهی ایستاده‌ام. و چه کوه مرتفع و بلندی! مردم از هر طرف کوه به طرف من بالا می‌آمدند. چه جنب‌وجوش زیبایی! جماعت بسیاری از کوه بالا آمدند. ناگاه کوه بلند شد. مردم فروریختند. جز اندکی از آنان کنارم باقی نماند. پنج مرتبه این صحنه تکرار شد. این خواب را برای صادق تعریف کردم. نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم انداخت و در سکوت متفکرانه‌ای غرق شد. از درخشش مردمک‌های چشمش خواندم که تعبیر آن را دریافته است. آن قدر نگاهش کردم که لب‌گشود: «خوب است، ان شاء الله». لب‌خندی ساده و آرام بر لبانم نشست. گفتم: «عزیز پدر! هر چه خواست خدا باشد خیر است، ولی به زودی من از میان شما خواهم رفت».

پلک بر هم نهاد تا سنگینی این غم، در نگاهش هویدا نشود. درست مثل همین لحظات؛ این ثانیه‌های سنگین وداع. زهر ابراهیم‌بن‌ولید در خونم پیچیده است و سوزش آن در جگر، در سینه‌ام. جعفر تمام غم‌های عالم را در دل نهفته و کنار بسترم اشک می‌ریزد؛ اما با پلک‌های بسته. شیعیان، پریشان و سراسیمه در خانه‌ام جمع می‌شوند. چقدر

سخت و طاقت فرساست. زهر را نمی‌گوییم، سوزش جگر منظورم نیست. به این می‌اندیشم که چه فاجعه بزرگی است، سپردن بار امامت بر دوش کسی که می‌دانی مظلوم‌تر از تو خواهد ماند. شب خلاصی من است و گرفتاری او، و سختی این امر بر من گران می‌آید.

بالآخره هشام خواسته خود را عملی کرد و مطلوب خویش را به انجام رساند. زهری به ابراهیم داد و او را مأمور شهادت من ساخت.

آه ... جگر من! لب‌هایم خشکیده، آن چنان که با تشنگان کربلا فاصله‌ای ندارد. می‌خواهم به صادق وصیت کنم. به یاد روزی افتادم که یکی از دندان‌هایم شکست و در دهان افتاد. آن را برداشتم و به جعفر دادم. درست مثل همین لحظه‌ها، پریشان شد و غمگین. گفتم: «پسرم! وقتی مرا دفن می‌کنی، این دندان مرا نیز با آن به خاک بسپار!» چندی گذشت، باز دندان دیگری شکست. آن را نیز به جعفر سپردم و هر بار اندوه بیشتری در سینه‌اش نهفته می‌شد.

آه، موعود دین! تو را چه بخوانم که تمام مصائب ما را در سینه خواهی نهفت و کسی را یارای درد دل نخواهی یافت. در این واپسین ثانیه‌های تنفس، فضا را به یاد تو آراسته‌ام و پیش از آن که به صادق وصیت کنم، با تو سخن می‌گوییم و فردای بلند تو را مرور می‌کنم.

روزگاری غریب و پریشان، امت تو دور از حضورت در فراق جان سوز تو ناله می‌زنند و رسیدنت را از خدا می‌خواهند. بارها شنیدم از پدرم که در سجده‌های عاشقانه‌اش می‌گریست و تو را صدا می‌زد:

«یا سیدی، ای کاش در روزگار تو می بودم تا تو را یاری کنم».

و امروز نیز من جمله زین العابدین را با همه وجودم فریاد می زنم. من می روم که فرشتگان منتظرند و بی قرار. آسمان برای این سفر بلند مهیاست و من آماده تر و تشنه تر. دنیا را با همه کوچکی اش به تو می سپارم و تو را به صبر فاطمی ات. مثل همیشه نیست؛ صاف است و زلال. آسمان را می گویم، آسمان مدینه را، آسمان بقیع را؛ و سلام جاودانم بر بقیع.

▣ غروب مذهب

باز هم قصه‌ای تلخ و شکوه‌ای زهرا آگین. به این می‌اندیشم که اگر نبود
مژده پروردگار به این که می‌رسی و پرده‌های غبار گرفته باطل را از هم
می‌دری؛ اگر نبود شوق مقدس انتظارت، احوال گردون چه می‌شد و
بر سر زمان چه می‌آمد!

جای دوری نرویم. همین دل خسته خود را می‌گوییم؛ همین روح
پرتلاطم عاشق را، چه رنج‌ها که در این عالم بی‌مقدار متحمل نشد و
چه زجرهای نهفته‌ای که در خویش تاب نیاورد!

دنیای عجیبی است، مهدی جان! گنجینه علوم عرش به دست تو
باشد و شاگردانی در محفل تعلیم تو. هزاران عالم پرورش دهی و
کلیدهای معرفت را بین انسان‌ها قسمت کنی؛ اما حال دل را
باکسی نتوانی گفتن. درد دل را نزد هیچ کس نتوانی بردن.
آه! شیعیان من چه شوق شگفتی برای پرورش و تعلیم از خود
نشان دادند. روزگار به من که رسید، درهای آزادی خود را
گسترده‌تر گذاشت. ولی مگر داغ فرصت‌های از دست رفته را

می شد از یاد برد؛ داغ سنگینی که بر دل پدرم مانده بود. من فرزند باقرالعلوم بودم؛ دانشمندی که از ماورای علوم افلاکی سخن می گفت. او که چون علی به راههای آسمان مسلط تر بود، تا طرق زمین. مردی که میراث دار علم علوی بود. ولی چگونه از دل بیرون کنم، حسرت آن لحظه ها که به جور و اختناق دشمن، پدر سکوت می کرد و پشت پرده و در تقیه، دانش های الهی را به شیفتگان علم و معرفت می رساند. چه زجرها که نکشید و چه ستم ها که متحمل نشد! حالا من نه فقط رسالت خود را به دوش داشتم که می بایست تاوان سکوت باقرالعلوم را نیز از جهالت زمان بگیرم.

اما ... آه، مهدی جان! اینک در این لحظه های کسوت و غم، به عالم بالا می اندیشم. عالمی که تا چند لحظه دیگر بدان پای می نهم. از سویی تو در اندیشه ام حضوری وسیع یافته ای. از سویی التهاب این سفر آرام نمی گذارد، امانم نمی دهد. از روزی که پدرم محمدبن علی جهان را به من سپرد و رفت، همواره شانه هایم از سنگینی این امانت به خدا پناه می برد.

چه روز تلخ و دشواری بود! روزی را می گویم که پدرم به من امر کرد و فرمود. «پسرم! اهل مدینه را حاضر کن».

مردم مدینه را جمع کردم. میان جماعت ایستاد و فرمود: «پسرم! وصیت می کنم که مرا غسل دهی و با سه جامه کفن نمایی؛ یکی ردای حبره من که در نماز جمعه آن را می پوشیدم؛ دوم، پیراهنی که خود بر تن می کنم، و سوم عمامه ام. زمین را بشکاف، قبر مرا چهار انگشت از زمین

بلندتر ببر و بر مزارم آب بیاش ...».

سپس فرمود: «جماعت! شما را گواه می‌گیرم، به این وصیت‌هایی که به جعفر نمودم.»

کم کم مردم پراکنده شدند. من ماندم و پدر و یک معمای تلخ. پدر چند بار مرا نظاره کرد. چیزی نمی‌گفتم تا آن که دستش را بر شانهم نهاد. زخم درونم سر باز کرد. گفتم: «پدر! من خود، آنچه را که فرمودی حاضر به انجام بودم و عمل می‌کردم. چرا مردم را گواه گرفتی؟!»

لبخندی دل‌نشین بر لب‌های پدر نشست «پسرم، بدین منظور چنین کردم که مردم بدانند تو جانشین من هستی و پس از خود، امر امامت را به تو می‌سپارم.»

به تو می‌اندیشم. به فردایی که در انتظار توست. به عالمی که تحمل آن را مجبور خواهی بود. به تنهایی و بی‌کسی‌ای که بدان گرفتار خواهی ماند.

شمشیر صیقل‌یافته عدالت به دست تو داده خواهد شد، که می‌باید با تیزی آن، سینه باطل را بشکافی و حق را از پهلوی آن خارج کنی.

خدای من! چه امر دشواری؛ چه رسالت سهمگینی! خلاصه تمام رسالت‌های انبیا در طول تاریخ. عصاره همه انقلاب‌ها ... چیز کمی نیست. مطلب ناچیزی نیست. امری است ماورای عظمت و عظمتی است آن سوی ادراک.

پدر روزگار پس از خود را به من سپرد. اینک که از زهر منصور، سوزش

در جگرم افتاده است، با تو سخن می‌گویم. با تو که می‌دانم پیروزی ات حتمی است. با تو که می‌دانم احیای عدالت به دست توست.

صدای گریه‌ای می‌شنوی، آری شیعیان بر بالین من نشسته‌اند. پریشان و ملتهب. اندوه سنگینی در اتاق نشسته، تا آن‌که بغض یکی از اصحاب شکفته می‌شود. ناله می‌زند. گریه می‌کند. لب می‌گشایم: «مؤمن باید چنان باشد که هر چه به او رسد خیر خود بداند. اگر تمام اعضایش بریده شود، راضی باشد و اگر مالکیت مشرق و مغرب را به او سپارند، خیر خود بداند».

مشرق و مغرب! به یاد چیزی افتادم که سال‌هاست جگرم را سوزانده که از تلخی زهر منصور بر من سنگین‌تر آمد. سهیل بن حسن خراسانی، رو به من گفت: «چرا نشسته‌ای و برای حق قیام نمی‌کنی؟ در حالی که صد هزار شیعه در رکاب تو آماده‌اند و برای تو شمشیر می‌زنند!» چه سؤال تلخی و پاسخش از آن تلخ‌تر! بمیرم برای مظلومیت جدم امام حسن که چقدر مقابل این مؤاخذه‌ها قرار گرفت. تنوری در خانه روشن بود؛ سرخ سرخ. دیواره‌اش از شدت حرارت سفید گشته بود. گفتم: «سهیل، برخیز و در این تنور بنشین!» رنگ از چهره‌اش پرید و با تضرع گفت: «قربانت شوم، یابن رسول الله! من تاب این آتش را ندارم، مرا معاف دار».

ناگاه هارون مکی وارد شد. رو به او گفتم: «هارون! برو و میان این تنور بنشین!»

هارون بی‌درنگ رفت و میان آتش منزل کرد. سهیل را به تماشای او خواندم. درون تنور را نگاه کرد. حیرت سراپای وجودش را پر کرده بود.

رو به سهیل گفتم: «سهیل! از اهل خراسان چند نفر حاضر می‌شوند کاری را که هارون کرد انجام دهند؟ پاسخ داد: به خدا که یک نفر هم نخواهد پذیرفت.

گفتم، در حالی که صدای حسن در گلویم نشستته بود: «ما خروج نمی‌کنیم مگر در زمانی که حتی پنج مخالف هم در جمع ما نباشد. ما داناتریم به وقت خروج تا شما». و خدا عالم‌تر است به هنگام ظهور تو تا همگان.

به مدینه می‌اندیشم، به این شهر نجیب و مظلوم؛ شهر خون و حماسه ... میلادگاه عشق و عرفان ... و به بقیعش فکر می‌کنم. به مزار بی‌نام و نشانی که تولد گاه امیدها خواهد بود.

آخرین باری که با بقیع خدا حافظی کردم همین چند روز پیش بود. زمین بقیع به لرزشی شگفت افتاد و آسمان آن رنگ عزا گرفت. می‌دانستم حادثه‌ای در انتظار است. لبخند زدم. تبسمی آرام، و رو به کوه‌های استوار مدینه با تو سخن گفتم. گفتم: «ای ذخیره خدا، ای بقیة الله! برای کوچ به سرای باقی آماده‌ام؛ اما آرزوی دیدار تو بر دلم مانده است». گفتم: «خداوندا! وعده داده‌ای که روز آمدن موعود، زمین، ذخیره‌های خود را بیرون می‌ریزد و گنج‌های خویش را بر او عرضه می‌دارد». زمین بقیع، آیا چه ذخیره‌ای جز غربت ما آل الله دارد؛ سرزمین مدینه، چه گنجی جز خانه کوچک علی و فاطمه در خود نهفته است؟

دیدم زمین آرام گرفت و آسمان راحت شد. گویی نام تو، ذکر تو و یاد فردای تو آسمان را تسلی داد. چیز کمی نیست، تمام عالم امکان و

همه کائنات هستی خود را تسلیم تو کنند و تو تنها و تنها، تسلیم عدالت باشی.

مهدی جان! تمنای وصال تو تنها آن نیست که بر دل یکایک انبیا و اولیا آمده است. وصال تو را ذره ذره عالم و قطره قطره هستی، از بدو ایجاد تا پس از زوال، در جان و در ریشه استغاثه دارد. فلسفه آفرینش را در تو ریخته‌اند. خدا حکمت ازلی خود را در تو جمع کرده است. در یک واژه، بقیه‌الله! احسن الخالقین را خدا آن دم به خویش گفت که تو را خلق کرد، که گل تو را سرشت و خودش می‌دانست و می‌داند که تو کیستی.

علوم ماورایی در من جمع شد و من در تو. در صفحه صفحه، در خط به خط دانش‌های لدنی‌ام، تو را جست‌وجو می‌کردم. تمام پرسش‌های من، تو بودی و همه جواب‌هایم یک کلمه بود: مهدی.

اکنون در این ثانیه‌های پایان حیات جعفری، علوم افلاک را به تو می‌سپارم و تنها از تو می‌خواهم که گنجینه‌های معرفت را دریابی. ابر باشی و باران یقین را بر دل‌های کویری و بر اندیشه‌های پژمرده ببارانی. خورشید تعالی! بر جهالت این شب سیاه بتاب که طلوع جاودان نزدیک است.

▣ غروب زندان

بوی خون، بوی خیانت؛ رنگ خیانت، رنگ خون ... چیزی که در عمق چشمان محمد بن اسماعیل جاری بود.

گفت: «قصد بغداد دارم».

گفتم: «برای چه می روی؟»

گفت: «پریشان شده‌ام. قرض بسیاری دارم».

گفتم: «من قرض تو را ادا می‌کنم و خرج تو را به عهده می‌گیرم».

نپذیرفت. شانه‌های انکارش را بالا انداخت و گفت: «حرفی داری، بزن،

وصیتی کن. شاید دیگر مرا نبینی!»

گفتم: «وصیت می‌کنم تو را که در خون من شریک نشوی و اولاد مرا

یتیم نکنی!»

باز سخن خود را تکرار کرد: «وصیتی کن!» من نیز دوباره و سه‌باره

همین مطلب را تکرار کردم. سیصد دینار طلا و چهار هزار درهم به او

بخشیدم. برخاست. بیرون رفت؛ یعنی حرکت به سمت بغداد؛ حرکت

به سوی قتل‌گاه من. فاجعه‌ها در انتظار بود و حادثه‌ها در کمین.

گفتم: «به خدا سوگند، در ریختن خون من سعایت خواهد کرد و فرزندان مرا به یتیمی خواهد انداخت». گفتند: «یا بن رسول الله! اگر چنین است که می فرمایی، چرا به او احسان می نمایی و این مال فراوان را به او می دهی؟!» گفتم: «پدران من روایت کرده اند از رسول خدا ﷺ که چون کسی با رَحِم خود احسان کند و او در برابر، بدی نماید و این کس قطع احسان نکند، خدای تعالی رحمت خود را از آن او خواهد کرد».

پسر اسماعیل به بغداد رسید. یحیی بن خالد برمکی او را به خانه خود برد و توطئه های تازه ترتیب داد.

محمد بر مجلس هارون وارد شد. گفت: «هرگز ندیده بودم دو خلیفه را در یک عصر! تو در این شهر خلیفه ای در حالی که موسی بن جعفر نیز در مدینه حکومت می کند. مردم از اطراف عالم برای او خراج می آورند و خزانه ها به هم می رسانند. به تازگی ملکی به سی هزار درهم خریده و ...». هارون شنید و خشم و کینه خود را فرو برد. دویست هزار درهم به محمد داد. او به خانه برگشت. دردی در گلویش پیچید و هلاکش کرد؛ بی آن که درهمی از آن زرهارا لمس کرده باشد.

چندی گذشت. هارون به مدینه آمد. در حرم پیغمبر، با رسول الله سخن گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله! من عذر می طلبم در امری که اراده کرده ام در مورد موسی بن جعفر می خواهم او را حبس کنم که می ترسم فتنه برپا کند و خون امت تو ریخته شود».

چه ترس عجیبی! چه دنیای واژگونی! فتنه ای که بخواهد به دست هارون خاموش شود؛ چقدر حیرت آور و شگفت انگیز!

در حرم رسول الله بین نماز، دو نفر آمدند و دو طرف مرا گرفتند و کشان کشان از مسجد بیرون بردند. قدمی بر نمی‌داشتم مگر آن که تصویر غبارگرفته سقیفه در مقابل دیدگانم ظاهر می‌شد. به یاد علی افتادم و کشیدن او را به سمت مسجد مرور کردم و ناله‌های جانکاه مادرم فاطمه را شنیدم. نگاهم را برگرداندم: «یا رسول الله! به تو شکایت می‌کنم از آنچه از امت فراموش کار تو با اهل بیت بزرگوارت انجام می‌شود».

صدای ناله مردم و گریه‌های سوزان اهل مدینه در فضا پیچید. مرا نزد هارون بردند. دو محمل مهیّا کرد؛ یکی به سمت بصره و دیگری بغداد. آن چنان مرموز که ردی از من برای یارانم نماند و کسی از محل زندگی من مطمئن نباشد.

به بغداد رسیدیم؛ به زندان سرای هارون.

آه، مهدی جان! چه روزهای دردناکی، چه وداع تلخی!

مرا از مدینه بیرون کشیدند در حالی که مهلت خدا حافظی نیافتم. فرصت وداع به من داده نشد. دلم در گوشه مدینه جا ماند و نگاهم بر بقعه رسول الله چشم به جاده‌ای دوختم که انتهای آن نامعلوم بود؛ مرموز و مبهم. با تو سخن می‌گفتم و با تو درد دل می‌کردم. چشمان منتظر رضا و معصومه در نظرم جلوه می‌کرد. می‌دانستم مرا از این سفر بازگشتی نخواهد بود.

یک سال در اسارت عیسی بن جعفر سپری شد. هارون چندین بار به او فرمان قتل مرا داد. عیسی نامه‌ای به هارون نوشت: «حبس موسی نزد من طولانی شده و من او را نخواهم کشت؛ زیرا هر چه در او جست‌وجو می‌کنم

غیر از عبادت و تضرع و زاری به درگاه خدا چیزی نمی‌بینم». و من در گوشه زندان سر به سجده می‌نهادم: «خداوندا! من هماره از تو گوشه خلوتی را درخواست می‌کردم و تو گوشه عزلتی برای عبادت و بندگی به من روزی کردی. اکنون چگونه تو را سپاس گویم که دعای مرا مستجاب کردی و آنچه می‌خواستم عطایم فرمودی؟»

پس از چندی هارون مرا به زندان خود برد. هر روز از بام خانه، حجره مرا نگاه می‌کرد. جامه‌ای می‌دید که بر زمین پهن شده است. روزی ربیع را صدا کرد: «این جامه چیست که می‌بینم در این خانه افتاده است؟!» ربیع پاسخ داد: «این جامه نیست، بلکه موسی بن جعفر است که هر روز بعد از طلوع آفتاب به سجده می‌رود و تا وقت زوال در سجده می‌ماند». هارون در حیرت شگفت‌آوری گفت: «همانا این مرد از عابدان بنی‌هاشم است!». ربیع بی‌درنگ گفت: «تو که می‌دانی او چنین است، چرا او را در زندان تنگ جا داده‌ای؟!»

هارون گفت: «هیئات، غیر از این علاجی نیست. صلاح دولت من چنین است!»

آه، مهدی جان! مصلحت‌اندیشی انسان‌های زمین با معیارهای زمین، چه تاوان سنگینی از ما گرفت!
تو را چه روزگار دشواری فرا می‌رسد! چه شب و روزهای پیچیده و مرموزی! جهان در مصلحت خود غوطه‌ور می‌ماند و زمان در کار خود می‌چرخد، چنان‌که گویی هر کس جز با خویش کاری ندارد.
دوران خودخواهی‌ها و خودنگری‌ها!

عزیز دل، چه صبری خدا در تو خواهد دمید! عجب توان
 حیدرانه‌ای در روح تو خواهد نشاند که این عالم پریشان را
 تاب آوری، تحمل کنی! بمانی ... یا بقیة الله! اسارت در زندان
 کوچک دنیا، آن هم تا سالیان دراز ... آه که چه رسالت عظیمی!
 کلید آزادی تو ظهور خواهد بود. آزادی از زندان غیبت، زندان
 غربت؛ غربت تو، مظلومیت بلند ائمه.

زندان فضل بن ربیع با همه یکنواختی و سکونش سپری می‌شد.
 هارون بارها زهری برای فضل فرستاد تا مرا به شهادت برساند و او
 نمی‌پذیرفت. شبی مقداری خرما برایم فرستاد و به خوردن آن اصرار
 ورزید. سر به آسمان بلند کردم: «خداوندا! تو خود می‌دانی اگر پیش از
 این از چنین طعامی می‌خوردم، هر آینه خود را به هلاکت انداخته بودم.
 ولی امشب مرا به تناول این طعام مجبور کرده‌اند».

سندی بن شاهک خرماهای زهرآلود را بر من خورانید. گفت: «باز هم
 تناول کن!» گفتم: «در آنچه خوردم، مطلب تو حاصل خواهد شد».
 زهر در جانم جاری شد و سوزش جگر آغاز گشت.

طیب احوال مرا پرسید. پاسخی نشنید. اصرار کرد. دست خود را
 بیرون آوردم و نشان دادم. دستم را گرفت و به آن نگاه کرد. کف دستم
 سبز بود. زهر در دستم جمع شده بود. خشم در چهره طیب نمایان شد.
 برخاست و نزد هارون رفت و فریاد زد: «به خدا سوگند، بهتر از شما
 می‌داند که با او چه کردید!» سندی مرا به خانه زیبایی منتقل کرد و جماعتی
 از علمای شیعه را به دیدار من دعوت نمود. گفت: «نگاه کنید به احوال

موسی بن جعفر. آیا آسیبی به او رسیده است؟ مردم پشت سر ما می گویند که ما او را آزار و شکنجه می دهیم؛ در شدت و مشقت قرار می دهیم. ما او را در چنین منزلی جای داده ایم. خلیفه به او نظر سوئی ندارد؛ بلکه برای مصالح امنیتی مجبور است مدتی او را تحت مراقبت نگاه دارد».

لب گشودم: «ای شیعیان من! بدانید و گواه باشید که مرا زهر داده است. فردا رنگ من زرد خواهد شد و پس فردا از دنیا رحلت خواهم نمود و به دار بقا خواهم رفت». سندی با شدت بر خود لرزید؛ مثل شاخه های درخت خرما.

لحظات پایان من نزدیک است؛ به نزدیکی یک صاعقه. بوی سبز عروج در زندان کوچک من پیچیده است. خدا می داند چقدر دلتنگ مدینه هستم، دلتنگ رضا! ولی در این ثانیه های گران بار، به فردای تو می اندیشم؛ به روزگار بزرگی که پیش روست. زندان دنیا را تحمل کن، که پس از آن تو را اذن قیامی عظیم خواهد رسید.

موعود خدا! یگانه سرمایه اهل بیت، از تنفس در این جهان، تو هستی. تمام رنج های عالم را بر دوش کشیدیم، به امید ثمره دادن درخت تو. غل و زنجیرهای هارون را بر دست و پای خود تاب آوردم، تحمل کردم. در غربت این اسارت، با تمام وجود برای آزادی تو و نجات عالمی که از آن توست دعا نمودم و می دانم که دعای مظلوم مستجاب است. پس جهانی پر از استجابت را به تو می سپارم. صبور باش که عطر ظهورت در جانم پیچیده است. غم مخور، فرج نزدیک است!

▣ غروب طوس

زمین خدا پهناور است؛ اما چه عجیب که دل به خاکی داری که آن را وطن می‌دانی. همیشه دلت در آن گوشهٔ زمین جا می‌ماند؛ گوشه‌ای که موطن خاطرات توست. جایی که سال‌های کودکی زندگانی‌ات را در آن ریخته‌ای.

آه ... طوس ... چه سرزمین سکوت‌آوری! دو سال پیش بود که کوله‌بار اقامت خود را در آن گستردم. آه ... پنجاه و چند سال چه زود گذشت؛ مثل یک غروب ناگهانی.

دو سال پیش بود؛ مأمون مثل کسی که به تمام خواسته‌های خود دست یافته و پیروزی را در آغوش گرفته، مرا در طوس سکونت داد. دو سال می‌گذرد و چقدر طولانی و سنگین! انگار هزار سال است که در این کربلای محزون فرود آمده‌ام. دلم برای کسی تنگ شده است؛ برای کسی که بیش از همگان دوستش دارم. کسی که سخت‌تر از همه، این دو سال دوری‌ام را تحمل کرده است

آه، جوادالائمه! الآن چه می‌کنی؟! باورت می‌شود که ارتباط

شگفت‌آوری میان گذشته من و حالای تو وجود دارد: رابطه‌ای که مرا بر آن می‌دارد که در این واپسین لحظات زندگی به گذشته خویش برگردم. انگار همین دیروز ... نه، نه ... انگار همین الآن است، همین الآن. پدرم موسی بن جعفر در زندان هارون سر بر زانوی غم نهاده. مسیب جلو می‌آید. پلک بر هم می‌نهد تا مگر تماشای امام میان غل و زنجیر اسارت، کمتر آتشش بزند؛ کمتر بسوزاندش؛ کمتر این بغض سالیان، پنجه در گلوی خسته‌اش بزند. امام آرام می‌فرماید: «مسیب، دلم عجیب برای مدینه، برای رضایم تنگ شده!»

مسیب فرو می‌شکند. نمی‌دانم این سال‌های هم‌نفسی با امام، چه قدرت و توانی در او دمیده که همچنان محکم، اما شعله‌ور ایستاده و به گوشه‌ای خیره مانده. عجیب است که سوز تکلم پدر، او را از پای در نیاورد! عجیب است که همان‌طور زیر کوه ماتم، استوار و متین ایستاده. ناگاه امام محکم‌تر از او می‌فرماید: «امشب من به مدینه می‌روم تا ولایت خود را به پسر علی بسپارم ...».

امام حق داشت. تاب از دست داده بود و قرار از کف. می‌سوخت و جهانی را از درون شعله‌ور می‌ساخت. هر دم خواب شیرین چند شب پیش را مرور می‌کرد و اشتیاق سفر از یک سو و التهاب فردا از سویی.

موعود منتظر! تو دیدی، پدرم، امام چگونه سر بر دیوار زندان نهاده بود و میان زنجیرهای هارون، تعبیر خوابی را مرور می‌کرد که از چند شب پیش، آرام و قرار بودن را از او گرفته بود. همین چند شب پیش پیغمبر را در خواب ملاقات کرد. رسول الله

نشسته بود و در کنارش انگشتی و شمشیری، عصایی، کتابی و عمامه‌ای.

پدر، آرام و روشن می‌پرسد: «یا جداه! اینها چیست؟»

و پیغمبر با لبخندی شیرین و زلال می‌فرماید: «عمامه، رمز سلطنت خداست و شمشیر، سِرّ عزّت او. کتاب، رمز نور الهی است و عصا از نیروی خداوندی و اما انگشتر، دربرگیرنده همه این امور است.»

امام آن گاه با دلی آرام و روحی سبک در چشمان پیامبر ﷺ نفوذ می‌کند که رسول‌الله بلند و وسیع می‌فرماید: «فرزند فاطمه‌ام! اکنون امر امامت از تو بیرون رفته و به دیگری رسیده است.»

آه، امر ولایت! چه سنگین و طاقت‌فرسا! موسی بن جعفر پریشان و بی‌قرار به التماس می‌نشیند: «یا جداه! جانشینم را به من معرفی کن.» رسول خدا ﷺ با لبخندی پر معنا و چهره‌ای آرام می‌فرماید: «فرزندم، آرام باش! هیچ کدام از ائمه در مورد خلافت پس از خود، به اندازه تو بی‌تاب نبودند. امر امامت زین پس، به علی سپرده خواهد شد.»

روزهای پرتلاطم مدینه در اختناق هارون سپری می‌شد. از این سو، جواد کوچک، من علوم افلاکی را در خود ذخیره می‌کرد. سؤالاتی که می‌پرسید، پاسخ‌هایی که می‌داد ... همه و همه حکایت از آن داشت که ولایت پس از من، بر کسی جز او، بایسته و شایسته نخواهد بود.

در زندگی روزی مانند آن روز ندیدم. چقدر دشوار و سخت! آخرین وداع من با کعبه، با حجرالاسود، با شهر انقلاب‌های ازلی. اباصلت نزد من

آمد. اما با چهره‌ای غمگین و مضطرب. پرسیدم: «ابا صلت! چه اتفاقی افتاده؟» اشاره‌ای به جواد الائمه نمود و گفت: «آقای من! هرگز جواد را چنین ندیده بودم. اشک می‌ریزد و از جا بر نمی‌خیزد...». بر خاستم.

آه، مهدی جان! وداع چقدر جان فرساست! آن هم وداع پدر از پسر. آن هم وقتی پدر، علی بن موسی علیه السلام باشد و پسر، جواد الائمه علیه السلام.

نوازشش کردم. بوسیدمش: «جان پدر! چرا بی‌قراری می‌کنی؟!»

لب‌گشود. با چشمانی غمگین و گونه‌هایی خیس: «پدر جان! شما طوری با کعبه خدا حافظی می‌کنید که انگار خیال برگشتن ندارید.»

جواد وقتی به یقین این مطلب رسید که زنان و کنیزان خانه را دور خود جمع کردم و از آنان خواستم که بر من گریه کنند.

گفتند: «مولا! مسافر را با اشک و شیون بدرقه کردن، میمنت ندارد!»
گفتم: «آری. ولی آن مسافری که امید بازگشت داشته باشد. من دیگر از سفر خراسان بر نمی‌گردم...»

مأمون چه دسیسه حساب شده و دقیقی به کار گرفته بود. نیشابور بود و چهل هزار کاتب. من بودم و «کلمة لا إله إلا الله حِصنی ... أنا من شُرُوطِها». شناس‌نامه این سفر در همین دو خط خلاصه می‌شد. مأمون در این دو سال چقدر عمرو عاص شد و من علی ماندم! چقدر معاویه شد و من حسن ماندم! ولی امروز، او یزید می‌شود و من آیا حسین می‌مانم؟!
مهدی جان! ثانیه‌های گرانباری است. طوس بوی غریبی می‌دهد؛
بوی رنج‌های مرموز. دردهایی که گفتنش را با هیچ کس
نمی‌توانی، نمی‌خواهی.

اینک از مجلس مأمون برمی‌گردم. مرا به مجلس نیرنگ خود خوانده بود. پیغام فرستاد. تهدید کرد. مجلس مهیا بود و ظرف میوه بر من سلام می‌کرد. میوه‌های زهرآلود!

در نگاه مأمون کینه کهنه‌ای نهفته بود. خشم دیرینه‌ای که در صدایش نشسته بود، این مطلب را گواهی می‌داد. سخن گفت از آنچه شنیدنش لرزه بر اندام حق می‌اندازد. شکوه کرد از هر چه بوی حقیقت اسلام می‌داد. تهدید کرد به چیزی که تو بهتر از همگان از آن خبر داری. گفت: «به خدا سوگند! اگر از این میوه تناول نکنی تو را گردن خواهم زد ...».

پیش از این، از پدرم مژده این دقایق را شنیده بودم. اما امان از دردی که در جگرم پیچیده. اباضت چشم به راه من است. عبا را بر سر می‌کشم. او در خود می‌شکند. گفته‌ام اگر مرا عبا بر سر دید، با من سخن نگوید و او نمی‌گوید.

آه، سرزمین طوس! غربتکده دردهای علی بن موسی علیه السلام! موعود فاطمه علیها السلام! یادگار علی علیه السلام! به زودی جواد الائمه بر بالینم حاضر می‌شود. بی‌شک خدایی که رسولش صلی الله علیه و آله را به معراج برد، می‌تواند جواد مرا در چشم برهم‌زدنی از مدینه به طوس برساند و او می‌رسد. اینک سرم را در آغوش گرفته. چه بوی دل‌آرامی! چه عطر دل‌نشینی! گیسوانم را نوازش می‌دهد. می‌خواهم او را در آغوش بگیرم، زهر مأمون، سوز جگر، اجازه‌ام نمی‌دهد لحظات دشواری بر من می‌گذرد ... مرا دریاب موعود منتظر! مرا دریاب!

امر ولایت را به چه کسی می سپارم؛ به جواد یا تو؟! امامت تشیع را بر شانه که می نهم؛ تو یا جواد؟! فرقی نمی کند. مهم این است که تمام مصائب ما از رسول خدا تا من، و از جواد تا ... آری همه را به تو باید سپرد، که از ازل به تو سپرده اند.

می دانم روزگار سنگینی بر تو خواهد رسید. می دانم طوس غربتستان دردهای دلت خواهد بود. می دانم ...

ولی عزیز حیدر! به جان مقدس جوادم سوگند که طوس پایگاه یاران تو خواهد بود، و پرچم‌های لم یزلی انتظارت از همین خاک عظیم خراسان قیام خواهند کرد و به یاری تو خواهند شتافت.

آه! جگرم ... آه ... جوادم را دریاب که اینک، سنگین ترین غم عالم را

متحمل می شود!

و سلام بر روز قیام تو؛ روز انتقام عدالت ... آه ...!

□ غروب سخاوت

بغداد؛ سرزمین غم‌های بی‌پایان؛ بقیع دوم زمین. آه! درست قصه پدر بر من تکرار شد. مگر چند سال از شهادت پدرم می‌گذشت که معتصم، ظلم مأمون را تکرار کرد.

مدینه! چقدر دلم برای کوچه‌های غریب تو تنگ شده است! آه، فرزند فاطمه! دلم عجیب هوای آسمان غم‌گرفته مدینه را دارد. مشتی از خاک مدینه را با تمام بغداد عوض نمی‌کنم.

شب سیاهی است مهدی جان! قصه مسمومیت من از آن سیاه‌تر. هنوز خاک گلگون پدر خشک نشده بود که مأمون مرا به بغداد طلبید. اما این بار، دسیسه‌ها رنگ دیگری داشت. غم فراق پدر از یک سو، اندوه جدایی از مدینه از سویی، جان خسته‌ام را آتش می‌زد. چه غروب‌ها که با اشک، خورشید را بدرقه کردم و چه شب‌ها که با آه و مویه بر مهتاب سلام دادم.

چشم‌گشودم و خود را داماد مأمون یافتم. نیرنگ‌هایی مرموز، فریب‌هایی نهان، ... پدر همه را برایم گفته بود؛ قصه این روزها را بر من

آشکار کرده بود. چیز تازه‌ای نمی‌دیدم. اتفاق جدیدی نیفتاده بود. این قصه ریشه در سقیفه داشت. ریشه در فدک، ریشه در غدیر. آری خبر تازه‌ای نیست.

موعود قرآن! دلم برای عدالت، برای حقیقت پر می‌زند. عطش زده جرع‌ای حق مانده‌ام. چه کسی جگر تشنه‌ام را اجابت خواهد کرد، جز تو؟! آه! ام‌الفضل ... عجب زهری به من نوشانید! زهری که در قطره قطره خونم نفوذ کرده است و در ریشه ریشه جانم رخنه نموده.

آری، می‌گفتم. دنیا چه زود می‌گذرد! انگار همین دیروز بود. مأمون دخترش را به همسری من درآورد. چندی در بغداد روزگار گذرانیدیم. مأمون آن چنان هویت دین را زیر سؤال برد و حقیقت قرآن را در مخاطره انداخت که دیگر تنفس در کنار او آزارم می‌داد، اذیتم می‌کرد. عزم مکه نمودم. پس از زیارت بیت‌الله، مثل کبوتری رها، به مدینه جدم برگشتم. مدینه مرا در آغوش؛ نه، نه، من مدینه را در آغوش کشیدم. اما افسوس که این وصال پایدار نبود. چیزی نگذشت که خبر وفات مأمون رسید و خلافت معتصم.

معتصم حکومت عباسی را ادامه می‌داد که از دور و نزدیک، تعریف مرا شنید. از من سخن‌ها شنید. از این‌که علی بن موسی علیه السلام که در طوس مدفون است، جوادالائمه‌ای به یادگار گذاشته که گنجینه‌ای از علوم افلاکی را در دست دارد. از این‌که هنوز پسری از علی بن ابی طالب بر زمین راه می‌رود. از این‌که یادگار فاطمه در مدینه مادر، روزگار می‌گذرانند.

غضب، کینه یا حسد؛ هر چه بود بالاخره معتصم را بر آن داشت که مرا به زور، به بغداد بخواند حالا من علی بن موسی می شدم و پسر مهادی، تکرار من می شد. باید از اهل خانه بخواهم بر من گریه کنند؛ برایم عزادار شوند که دیگر از این سفر مرا بازگشتی نخواهد بود.

کاخ معتصم، زمین آلوده بغداد، در انتظار رسیدن من بود و آسمان غمدیده مدینه، با اشک بدرقه ام می کرد. چه روز طاقت فرسایی! ام الفضل برای دیدن عمویش معتصم، شوق زیادی داشت. آن قدر که غم این سفر را حس نمی کرد.

شبهای پرستاره کویر را طی کردیم و کاروان به بغداد رسید. غم سنگینی در دلم نشست. چشمانم طوس را جست و جو می کرد. دلم بهانه زیارت پدر داشت. اما فرود آمدیم، در کاخ معتصم، در بغداد. روزها می گذشت؛ روزهای حزین و مرموز. سپیده صبح که در آسمان جاری می شد، بوی زلال طوس را حس می کردم، اما هنوز ظهر نشده بود که بغض کهنه ائمه در من سر باز می کرد. تو را می خواندم. تو را صدا می زدم؛ اما در دل؛ ولی در سینه. می دانستم که هستی و حضور ازلی داری. حضور داری و ظهور می کنی. تو تنها پناه دل انبیا بودی؛ تنها آرامش دنیای رسالت. وقتی که دسیسه های دربار و نیرنگ های معتصم، استخوان های صبرم را می فشرد، تنها و تنها دل به فردای تو خوش می کردم و شانیه های زخمی ام را به امید مرهم حضور تو محکم می داشتم.

آه! امید تشیع! مهدی جان! کی می رسی و زخم کهنه دین را

مرهم می‌نهی؟ کی می‌آیی و غم‌های دل قرآن را تسکین می‌شوی؟ این دمِ پایانِ زندگی، این لحظه‌های آخرین من، بیا! ... بیا و پیش از آن که فرزندم هادی از مدینه بر بالینم برسد، تو سرم را در آغوش بگیر! تو لب‌های ترک‌خورده مرا تبسم بخش! بیا که همیشه تشنه دیدار تو بوده‌ام! تو می‌آیی از پس فرداهای دور. می‌رسی از سمت جاده‌های بلوغ. اما ... ای کاش آن روز را به من نیز اذن حضور می‌دادند! ای کاش در رکاب یاران تو، با نام مقدس تو، به دفاع از آیین تو برمی‌خاستم! دلم برای آمدنت بی‌قرار است. افسوس که قسمت من نیست، لحظه ظهور تو را دیدن. اما از هر کجای آسمان که باشم، سایه زلال تو را دنبال خواهم کرد. از بام کعبه تا ... تا اهتزاز پرچم عظیم ظهورت.

ام‌الفضل چرا می‌گریدی؟! چه گریستن عجیبی! چه پشیمانی سنگینی! چه حسرت عمیقی! ولی چه فایده؟! کرد آنچه را که دل مادرم فاطمه را سوزاند. گویی به یکباره ندامت‌های ظالمان روزگار را در او خلاصه کرده‌اند. ولی چه سود؟!

شاید به چند شب پیش می‌اندیشد. به شبی که عمویش معتصم او را به قتل راضی می‌کرد و به کشتن خشنودش می‌ساخت و چقدر مگاران‌ه این رذالت سخت را بر او آراست و این ارتکاب زشت را زیبا جلوه‌اش داد! مدت‌هاست به راز این قصه می‌اندیشم. به راستی، عزیز علی! یادگار دین! چه سزای است که فرزندان فاطمه یا با زهر مسموم می‌شوند و یا شمشیر ...؟! این چه رازی است که آل‌الله را

جز با شهادت اذن رفتن نمی‌دهند؟! جز با پاره پاره شدن جسم،
یا از هم دریده گشتن جگر! آه، جگرم! جگرم! این زهر چه سوزشی
در جانم برپا کرده است، و چه زخمی در رگ‌هایم جریان داده!
می‌سوزم و چه سوزش شیرینی! تا لحظه ملاقات چیزی
نمانده است. دلم خیلی برای پدرم تنگ شده است.

آه، پدر! علی بن موسی! به راستی پدر غریب من، چگونه دو سال خاک
مرده غربت را تحمل کرد؛ علی بن موسی چطور آن سرزمین خاموش و
بسته را تاب آورد؟! به خدا که زهر مأمون خلاصش کرد، نجاتش داد.
اما اینک انتظار به سر آمد. پدر! جواد کوچک تو به آغوش پناه
می‌آورد که تنها آشیانه آرامش اوست. چه می‌گویم؟!.. مرا ببخش.. مرا
ببخش! می‌دانم که اشک را از دیدگانت جاری کردم. می‌دانم که شانه‌های
شکوه تو را به لرزه انداختم. می‌شنوم صدای محزون دلت را که مظلومانه
با خویش زمزمه می‌کنی: جواد الائمه جوان نیز به آسمان پیوست؛
به آغوش پدر... وای که مهدی تنهاترین خواهد ماند؛ تنهاترین...

می‌دانم... حق با توست. به خدا سوگند، حق با توست. من سال‌های
کوتاه فراق را به دشواری، به تلخی، به رنج تحمل کردم و در بغض این
دوران، چون مارگزیده به خود پیچیدم. به راستی تو چگونه غربت طویل
آل‌الله را در خود نگاه خواهی داشت؟! چگونه به تنهایی این میراث زخم و
درد را حمل خواهی کرد؟! چگونه زخم عمیق فراق را در خود تحمل
خواهی نمود!

موعود منتظر! آخرین ثانیه‌های جواد الائمه نیز به پایان رسید.

و مثل همیشه، کنار دلم حاضر بودی و هستی. پسرم هادی نیز از مدینه، به یک چشم برهم‌زدن خود را به بغداد، بر سر بالینم رسانید. امر عظیم امامت را به او می‌سپارم و او را به تو.

شهادت می‌دهم به یگانگی خدا و رسالت پیغمبر ﷺ گواهی می‌دهم به حقانیت اهل بیت و شهادت می‌دهم که موعودی جز تو نخواهد بود و منجی‌ای غیر از تو نخواهد رسید.

عالم را دریاب که از ریشه، در سوزشی غریب افتاده است؛ در عطشی عاشقانه.

دنیا را به تو می‌سپارم و تو را به خدا!

▣ غروب هدایت

خدا حافظ زادگاه عشق و معرفت! خدا حافظ مدینه! خدا حافظ ...
دردناک و غم انگیز!

تو نیز وداع آخرینم را با مدینه شاهد بودی. اهل بیت با اندوهی
سنگین در حالی که قصه پدر و جدم را مرور می کردند، ماجرای وداع
جواد الائمه و امام رضا را از مدینه ... آه! اهل بیت با غمی سنگین به سوی
سامرا حرکت کردند.

متوکل ما را در سامرا سکونت داد. اما کدام سامرا، چه سکونتی! سامرا!
سُرَّ مَنْ رَأَى (شاد شد هر کس که دید)، چه اصطلاح دردآوری! اندوه عالم
جمع شد در کسی که دید ... و من آن را دیدم. دیدم و تحمل کردم. این
شهر خفته را تماشا کردم. تماشا که هیچ؛ تحمل، صبر ... آن چنان که تو
می باید دنیای کوچک را تحمل کنی. عزیز حیدر، خدا صبرت دهد! که
رسالتی دشوار و امری سنگین است.

صالح بن سعید به سامرا آمد. نزد من رسید. مرا در خانه محقر سامرا
دید و رنجید. سکوت کرد. اطراف خانه را با حیرت نگریست. بغضی

گلویش را فشرده. شاید انتظار داشت که مرا - علی بن محمد را - در کاخ متوکل ملاقات کند، در حالی که دنیای باشکوه و آرامی برای خود ترتیب داده باشم. نمی دانم. تصور او هر چه بود، با غصه‌ای زیاد شروع به صحبت کرد: «این ستمکاران، این ظالمان، تمام تلاش و سعی خود را برای خاموش کردن نور تو به کار گرفته‌اند. برای پنهان داشتن مقام تو به هر حيله‌ای متوسل می‌شوند. چگونه باور کنم شما را در چنین جای حقیری منزل داده باشند؟! جایی که محل آمدوشد گدایان و غریبان بی‌نام و نشان است!»

شام غریب کربلا در چشمانم جاری شد. اسارتگاه زنان و کودکان بی‌پناه. غمکده زینب بلا دیده. اشک‌های دل و دیده را فرو بردم و پاسخ دادم: «پسر سعید! آیا هنوز قدر و منزلت ما را در این حد گمان داری؟! آیا گمان می‌کنی این با رفعت شأن ما منافات دارد؟ مگر نمی‌دانی کسی را که خداوند، بلند و عظیم بدارد، به اینها پست و حقیر نمی‌شود؟!»

آن‌گاه پرده‌های دنیا را با اشاره‌ای به مقابل، کنار زدم و به او گفتم: «حالا، نگاه کن!» نگاه کرد. بستان‌هایی از سبزه‌زارها و باغ‌هایی از انواع میوه؛ نهرهایی روان، قصرها و حوریان و ... از مشاهده این مناظر، چنان حیران و پریشان شد که رنگ از رخسارش پرید. آرامش کردم: «ما هر جا که باشیم، این طبیعت و این کائنات از برای ما مهیاست. ما هرگز در کاروان گدایان نیستیم!»

آری مهدی جان! هر کجا که باشیم؛ در کاخ یا کوخ، بیابان یا

جنگل، بین مردم، یا غریب و تنها. و تو این را می‌فهمی، و تو این را درک می‌کنی؛ بهتر از هر کس و روشن‌تر از هر چیز.

مهربان! بزرگ! لحظه‌های پایان من نیز فرا رسیده است. پدران من هنگام شهادت، تو را صدا زدند و تو را خواندند و با تو وصیت کردند. اینک من نیز در این خانه کوچک، در این سامرای غریب، تو را صدا می‌زنم؛ تو را می‌خوانم. پسر من حسن یعنی پدر تو، کنار بستر من ایستاده است؛ مغموم و پریشان، محزون و غمگین. تنها اوست که زخم جگر مرا حس می‌کند؛ زیرا به زودی او نیز مسموم زهر همین قبیله خواهد شد.

دنیا در کام آل‌الله زهر بود، زهر. اما خودت خوب می‌دانی که شیرینی زندگانی ما قرآن بود و حیات همیشه دین؛ و این میسر نمی‌شود مگر با تو، مگر در تو، مگر از تو.

غریب همیشه! سامرا آن دم که قدم مرا حس کرد، رنگ دیگری گرفت. این را دیوارهای خانه‌ام شهادت می‌دهند. در همین منزل ویران چه شب‌ها که با خدا مناجات کردم و رسیدن تو را استغاثه کردم! چه ناله‌ها که به امید آمدن تو از دل برآوردم! چه اشک‌ها که برای رسیدن روزگار سبز تو از دیده فشاندم. جان ائمه! روح ولایت! محصول دین! زمین را دیده‌ای که چگونه قطرات باران را در خود فرو می‌کشد و از پیش، تشنه‌تر می‌ماند؟! آسمان را دیده‌ای که چطور در تماشای باران خیس می‌شود و چگونه رنگین‌کمان خود را در معرض تماشای زمین می‌گذارد؟ شاید این واژه‌ها بی‌ارتباط باشند. می‌خواهم بگویم حتی در این

جمله‌های بی‌ارتباط، تو را می‌جویم. می‌خواهم بگویم: «به هر کجای آفرینش نگاه کردم؛ در هر گوشه هستی خیره ماندم، چیزی جز امید آمدن تو اذن حرکت به عالم نمی‌داد. جز مژده رسیدن تو، چیزی مرا، دل مرا طاقت زندگانی نمی‌بخشید».

حسن، بوی تو می‌داد. از همان آغاز تولد، عشق ملموس تو را از او حس کردم. پیشانی حسنم را بوسیدم به یاد پیشانی تو. نام او را بردم به یاد تو. با او سخن گفتم به جای تو. حسن برای من، مهدی بود، مژده مهدی؛ فرقی نمی‌کرد. روزی تو می‌آیی و من دل به همین آمدن خوش دارم.

پدرت اینک بر بالین من نشسته است و بنی‌هاشم مضطرب و پریشان، یک چشم به در و چشمی به آسمان. زیر لب خدا خدا می‌کنند و منتظر پدرت نشسته‌اند تا او در را بگشاید و حال مرا از او جویا شوند. چه لحظات دردآوری! چه سکوت تلخی! پلک بر هم می‌نهم و چشم از تماشای عالم فرو می‌بندم. اینک دنیای پس از خویش را به حسن، که به تو می‌سپارم و تماشای امتداد او را به چشم‌های ماورایی تو.

موعود زهرا! غریب می‌آیی و غریب می‌مانی. ولی این مطلب را، این جمله آخرینم را به خاطر بسپار، که بیش از همگان، من عاشق دیدار تو بوده‌ام و تو را یگانه‌ترین مرهم زخم‌های دل می‌دانستم و می‌دانم. بیا و عالم مرا از این سکوت محزون نجات ده. بیا و طراوت ایمان را در این دل‌های کویری قسمت کن.

پدرت را دریاب! اینک در اتاق رو به صحن خانه باز می‌شود. پدرت

با سر برهنه و جامه چاک بیرون می آید. بنی هاشم دور او را می گیرند. موفق دست برگردن پدرت می گیرد و او را می بوسد. پدر مصیبت دیده ات، خسته و غمگین بر زمین می نشیند. جماعت مقابل او، خیره در او. سکوت است و سکوت. لحظه ای بعد خادمی بیرون می آید و جنازه بی جان مرا نیز بیرون می آورند. پدرت؛ یعنی امام تو، دل شکسته و تنها، جنازه ام را حرکت می دهد.

معتمد بر من نماز می خواند. تعجب می کنی، نه؟! چه می گویم؟ می سوزی، نه؟! آتش می گیری؟ نه؟! اما راز زیبایی را با تو می گویم که پیش از خروج تابوت من از اتاق، پدرت (حسن غریب من) بر من نماز گزارده است.

حالا کمی آرام می گیری. کمی راحت می شوی؛ کمی سبک ... یعنی حق، جاودان است، حتی اگر پوشیده بماند. حتی اگر از دیده ها نهان باشد. حقیقت هیچ گاه نمی میرد. هرگز محو نمی شود.

آسمان، زیباترین مأوای پرواز است و چه پرواز دل نشینی!

موعود جاودان! تو را چشم به راه بوده ام. یک عمر؛ یک روزگار طویل؛ من و پدرانم، مادرم فاطمه علیها السلام و یکایک انبیای الهی، تو را چشم به راهیم. آسمان مأوای انتظارهاست. انتظار رسیدن تو، پیش از زمین در آسمان جاری شده است.

زمان را دریاب. عدالت جز تو سامانی ندارد. استوار همیشه! ای همیشه استوار! برخیز، اگر چه دردهای بی پایان عالم را در تو ریخته اند. اما برخیز، بلند و با شکوه! مصائب پدران خود را در خود

مرور کن تا جانی تازه بگیری، ای انتقام‌گیرنده عدالت! عدل الهی
را به تو می‌سپارم، چنان‌که پیش از من تمام اولیا و ائمه به تو
سپرده‌اند. برخیز که آرزوی دیدار تو بر دلم نماند. برخیز که ما نیز
در پس قیام تو، تا ابد ایستاده خواهیم ماند!

▣ غروب اسارت

ستمگران چنین پنداشته‌اند که حجت پروردگار از میان رفته است. اگر به ما اجازه سخن گفتن می‌دادند، هرگونه تردیدی برطرف می‌شد. سکوت مقدسی در اتاق جاری شد. من، مادرت نرجس، عمه حکمیه ... همه از عظمت تو در حیرت مانده بودیم. چند دقیقه بیش از تولد تو نمی‌گذشت. دو زانو نشستی. در حالی که انگشت خود را به سوی آسمان گرفته بودی، عطسه‌ای کردی و به قدرت کامله الهی لب به سخن گشودی: «الحمد لله رب العالمین ... أشهد أن لا إله إلا الله ...».

آن‌گاه تمام ائمه را نام بردی تا به خودت رسیدی و سپس فرمودی: «خداوندا! آنچه به من وعده فرموده‌ای، مرحمت کن و سرنوشتم را به انجام برسان، قدم‌هایم را ثابت بدار و به وسیله من زمین را پر از عدل و داد کن! ناگاه عمه را با صدایی بلند خواندم: «فرزندم را بگیر و نزد من بیاور!» و او تو را آورد. بر من سلام دادی. در آغوش فشردم. ناگاه مرغانی از آسمان، دور ما ظاهر شدند. یکی از آنها را صدا زدم. «طفل مرا ببر و نگهداری کن ...». مرغ تو را برداشت و پرواز کرد. بقیه مرغان هوا

به دنبال او بال گشودند. با نگاهی عاشقانه بدرقه‌ات کردم: «تو را به خدایی می‌سپارم که مادر موسی فرزند خود را به او سپرد».

مادرت گریست. دلداری‌اش دادم: «آرام باش که او جز تو شیر نمی‌نوشد. به زودی او را نزد تو می‌آورند، همان‌طور که موسی را به مادر برگرداندند». حکیمه پرسید: «آن مرغ از کجا آمد، به کجا رفت؟»

گفتم: «او روح‌القدس بود که مراقب و نگهبان ائمه است ... به امر خدا آن‌ها را در کارها محفوظ می‌دارد و با علم پرورش می‌دهد».

بعد از چهل روز، تو را نزد مادرت نرجس خاتون برگرداندند. روزی مقابل من راه می‌رفتی؛ روزهای اول دو ماهگی. عمه رسید: «آقا! این طفل، پسر نرجس است؟! این که کودکی دوساله است».

جواب دادم: «فرزندان انبیا دارای منصب امامت هستند. نشو و نمای آنان با بقیه مردم فرق دارد. کودکان یک ماهه ما مانند طفل یک ساله دیگرانند. کودکان ما در شکم مادر حرف می‌زنند و قرآن می‌خوانند و خدا را پرستش می‌کنند. در ایام شیرخوارگی فرشتگان الهی به پرستاری آنان مشغولند. هر صبح و شام برای اطاعت فرمان آن‌ها فرود می‌آیند...».

آه، مهدی جان! در این واپسین لحظات زندگی، چگونه آغاز تو را مرور نکنم؟ چگونه امر سنگین امامت را بر دوش تو کودک چند ساله‌ام بگذارم، حال آن‌که لحظه پرشکوه میلادت مقابل چشمانم می‌درخشد. هنگام تولد تو، نوری از سر و رویت به اطراف آسمان می‌درخشید. مرغان سفیدی از آسمان فرود می‌آمدند و بال‌های خود را بر سر و روی بدن آسمانی‌ات می‌کشیدند و پرواز می‌کردند.

خادمان خانه با حیرت شگفت‌آوری از این ماجرا سخن می‌گفتند. با تبسمی مشتاقانه از راز این قصه پرده برداشتم: «آنها از فرشتگان آسمان‌ها بودند که در موقع ظهور این طفل، یاوران او خواهند بود. آنها آمده بودند تا به او تبرک بجویند».

ظهور ... ظهور ... چه واژه‌آشنایی! اما عجیب ارتباطی است بین این کلمه و انتظار. انگار ظهور و انتظار از یک چشمه می‌جوشند. موعود من! امید اهل بیت علیهم‌السلام! عالم اینک در انتظار تو نشسته است. تو را مهدی می‌خوانند؛ زیرا خداوند تو را به امر الهی خود هدایت نموده است.

تو تورات و سایر کتب آسمانی را از غار انطاکیه بیرون می‌آوری. آن‌گاه با پیروان تورات، طبق تورات، با اهل انجیل، براساس انجیل و با اهل زبور، معادل زبور و با مسلمانان مطابق قرآن حکومت می‌کنی. تمام اموال دنیا، آنچه در دل زمین و روی آن است، نزد تو جمع می‌شود و تو خطاب به عالم خواهی فرمود: «بیاید و اموالی را که به خاطر آن به جان هم افتادید و ریشه‌خویشاوندی خود را از هم گسستید و خونریزی‌ها کردید و مرتکب محرمات الهی شدید از من بگیرید».

خداوند تعالی مقامی به تو می‌دهد که پیش از تو به احدی نداده است و بعد از تو بر بشری نخواهد سپرد.

آه! اینک پدر جوانت، در گوشه‌سامرا سر به بالین شهادت می‌گذارد. شش سال از شهادت پدرم می‌گذرد. در این مدت بار دشوار امامت بر دوش من که نه، در جان من حمل می‌شد. معتمد عباسی تا لحظه‌ای

دیگر به خواسته بزرگ خود می‌رسد. سال‌های اسارت و غم، سال‌های غم و تنهایی، روزهای تنهایی و سکوت ... آه! که چه غریبانه و تلخ گذشت. پدر بیست و هشت ساله تو کمرشکسته شد و قامت خمیده. معتمد در امتداد جنایت‌های پدرش متوکل، شربت زهرآلودی بر من خورانید که ... آه! جگرم، جگرم ...

لشکر عباسیان چنان سامرای اندوه‌ناک را محاصره کرده‌اند که بوی ولایت به مشام تشیع اندک می‌رسد.

فرزند امید، دل را به فردایی سپرده‌ام که تو در آن، حقیقت دین را افشا خواهی کرد. دنیا را با همه فرازها و نشیب‌هایش، با تمامی پستی‌ها و بلندی‌هایش به تو می‌سپارم. به تو می‌سپارم دردهای نهفته‌ای را که جز در و دیوارهای اتاق کوچکم در سامرا، به احدی تاب گفتنش را نداشتم. اسارت و سکوت حسنی باز هم در قصه من رقم خورد. اما آه بگویم که خروش و فریاد حسینی نصیب تو خواهد شد؟! چه خروشی، چه قیامی؟! تو که باید حسن بمانی و هم حسینی باشی. هم حسین کربلای خود باشی و هم زینب سفر اسارت خویش. باید هم علی خانه نشین بمانی و هم حیدر کزار. هم زین‌العابدین داغدار باشی و هم باقرالعلوم تقیه‌ها و هم شکافنده دانشهای درون. هم صادق آل محمد باشی و استاد علوم آسمانی، و هم موسی بن جعفر زندانی نشسته در غل و زنجیر. هارون باشی و هم علی بن موسی رسواکننده دسیسه‌های مأمون. هم غربت‌زده تنهایی‌های خود باشی و هم جوادالائمه محبوب

همگان. هم جواد بی‌کس و تنها بمانی و هم هادی مظلوم بزرگ.
هم هادی بزرگ باشی و هم حسنِ غمدیدهٔ اسیر ...

آه، جگر گوشهٔ زندگی‌ام! مهدیِ تنه‌ایم! می‌دانم. به خدا سوگند!
بیش از خودت از سنگینی این بار خبر دارم. می‌دانم که اینک چه آتشی
در دلت افتاده است. چگونه سر بر دیوار خانه نهاده‌ای و با سوز دل
در درونت، غم عالم را نگه می‌داری.

آری، حق با توست. رسالت سنگینی است و امری دشوار. آن هم بر
طفلی چند ساله. اگر چه قدرت تمام مردان عالم را در تو دمیده‌اند و
عظمت مردانهٔ همه موجودات هستی را در تو به ودیعه گذاشته‌اند؛ اما
قبول دارم که سخت است، که دشوار است. که مهیب است و جان فرسا.
بگذار با تو از رازی دیرینه بگویم. از قصه‌ای ازلی. جان پدر! آرام دلم!
روزی که فرجام انسانیت را؛ روزی که پایان حقیقت را جست‌وجو
می‌کردم؛ در صفحه صفحهٔ کتاب حکمت، نام تو را می‌دیدم؛ اسم بلند تو
را می‌خواندم.

تو مجموعهٔ اسرار عدالتی؛ مرکز اجتماع حقایق؛ قبله‌گاه جاده‌های
عرفان. آری، آری، در یک جمله، در یک کلمه تو مهدی عجل‌الله تعالی فرجه هستی.
قائم آل محمد صلی‌الله علیه و آله، این را بنیاد آفرینش گواهی می‌دهد و اساس خلقت
و شهادت.

پلک بر هم می‌نهم تا پیش از اتمام تصاویر، تو را دریابم؛ تویی که
پیش از میلادت در نگاهم منزل داشتی. تو را تمام کائنات عالم
چشم به راه خواهند بود. عزیز ازلی! بزرگ لم یزلی! تو را به خدایی

می‌سپارم که قدرت آسمان‌ها و زمین به دست اوست.

زهر معتمد در شربت گوارایی حل شد و شربت او در خون من، در جگرم. ولی به این می‌اندیشم که چگونه معتمدهای تاریخ، زهر غربت را در جان خسته تو می‌ریزند و شیعیان منتظر در تلخی این زهر، سالیان سال به استغاثه و فریاد برمی‌خیزند.

آه! روزگار عجیبی است، مهدی جان! به کجا می‌توان پناه برد؟ با چه کسی می‌شود درد دل کرد؟ عاشقان خود را دریاب! شیعیان منتظر را یاری کن! فرزندم، آخرین ثانیه‌های پدرت سپری می‌شود و تو لحظه به لحظه جام حکمت و ولایت را می‌نوشی. چیزی نمانده است. آخرین پلک را بر هم می‌نهم و تو به تکامل بی‌نهایت می‌رسی.

صدای شیون در خانه می‌پیچد. شیعیان هجوم می‌آورند. معتمد بر خود می‌لرزد. تو بر من نماز می‌گزاری. به، چه نمازی! نماز امامی بر امام، یا نماز مأمومی بر مأموم. آری عزیز دل! دلم می‌خواست بمانم تا در صف یاران تو بایستم. تا با جان و دل از انقلاب تو دفاع کنم. دلم می‌خواست پرچم سبز ظهورت را خود علمدار باشم.

مهدی جانم! موعود قرآن! یادگار خدا! یا بقية الله عجل الله فرجه! زمین را دریاب که بیش از همیشه تشنه تو خواهد بود. پلک بر هم نهاده‌ام. تنها تصویر توست که مقابل آسمان‌ها چونان پرتوهای تجلی، به اهتزاز می‌شگفت درآمده است. سلام همیشه‌ام بر تو و خدا یارت!

کتابنامه

۱. سلیم بن قیس: اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله.
۲. رسولی محلاتی، سیدهاشم: زندگانی امیر المؤمنین علیه السلام.
۳. پیشوایی، مهدی: سیره پیشوایان.
۴. صحیفه سجادیه، ترجمه حسین انصاریان.
۵. سبحانی، جعفر: فروغ ولایت.
۶. علامه مجلسی: مهدی موعود الله یجیه.
۷. قمی، شیخ عباس: منتهی الآمال.
۸. عمادزاده، حسین: مجموعه زندگانی چهارده معصوم علیهم السلام.

مؤسسه بوستان کتاب قم
از همین قلم منتشر کرده است:

۱. یک پلک تحیر (درباره زندگانی امام علی علیه السلام)
۲. دریا، طوفان، تلاطم (درباره امام حسن علیه السلام)
۳. آلبوم عاشورا (لحظه‌های حماسه آفرین سید الشهداء علیه السلام)
۴. باغ سیب، درخت شکیب (از زندگی امام زین العابدین علیه السلام)
۵. این سند خورشید است (درباره امام زمان «عج») (کتاب حاضر)

امید است این مجموعه تکمیل گردد.

۶-۱۰. مجموعه ۵ جلدی قهرمانان کوچک کربلا



الکتب بساتین العلماء کتابها بوستان دانشمندانند

حضرت علی علیه السلام

موضوعی

بوستان کتب

مؤسسه بوستان کتاب قم^۱ (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم) از سال ۱۳۶۱ با هدف «تبیین و گسترش معارف دینی و ارزش‌های انقلاب اسلامی با چاپ و نشر کتاب در حوزه اندیشه اسلامی» با انتشار آثار اندیشمندان اسلامی کار خود را آغاز کرد. پس از به بار نشستن تلاش‌های واحدهای گوناگون دفتر تبلیغات اسلامی^۲، انتشار تولیدات آن‌ها را - علاوه بر ادامه انتشار کارهای قبلی - نیز عهده‌دار شد. در این مؤسسه آثار «تخصصی، عمومی و کودک و نوجوان» مورد توجه است و پس از تصویب در «شورای بررسی آثار» با معیارهایی مانند: «اتقان و محتوای مناسب، نیاز جامعه به موضوع اثر، روشمند بودن تألیف، نبودن آثار مشابه در بازار کتاب و...» پذیرفته می‌شود.

۱. از ۱۳۸۰/۱/۲۸ انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم با نام مؤسسه بوستان کتاب قم فعالیت می‌نماید.
۲. واحدهای دفتر تبلیغات اسلامی که آثارشان را این مؤسسه منتشر می‌کند عبارتند از: مرکز مطالعات و تحقیقات اسلامی، مرکز فرهنگ و معارف قرآن، مؤسسه آموزش عالی باقرالعلوم علیه السلام مرکز آموزش مبلغین، مرکز آموزش خواهران، مؤسسه انتظار نور، دفتر تبلیغات اسلامی شعبه خراسان، دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان، معاونت فرهنگی و هنری، مجلات: پیام زن، حوزه، با معارف اسلامی آشنا شویم و....

موفقیتهای مؤسسه

✓ ناشر سال ۱۳۷۵، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹ و ۱۳۸۲ (برگزیده وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)؛
 ✓ ناشر سال ۱۳۷۷، ۱۳۷۹، ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ (حوزه علمیه)؛
 ✓ ناشر سال ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ دانشجویی؛
 ✓ ناشر برگزیده نهمین و پانزدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۸۱؛
 ✓ ناشر سال ۱۳۷۸ استان قم؛
 ✓ اثر برگزیده در جشنواره‌های مختلف (کتاب سال کشوری، حوزه، دانشجویی، ولایت، کنگره دین پژوهان و...)

موضوع آثار و تعداد آن‌ها

مؤسسه تاکنون توفیق داشته است بالغ بر ۲۳۰۰ عنوان کتاب در موضوعات ذیل منتشر نماید:

قرآن: ۲۱۹ عنوان:	معرفت‌شناسی: ۵	اجتماعی: ۱
علوم قرآن: ۱۱۵	عرفان نظری: ۳۷	زن: ۵۶
تفسیر: ۱۰۴	عرفان عملی: ۳۵	اقتصاد: ۲۷ عنوان:
حدیث و رجال: ۱۸۵ عنوان:	اخلاق و علوم تربیتی: ۳۰۱ عنوان:	علم اقتصاد: ۶
حدیث: ۱۴۵	اخلاق اسلامی: ۹۲	اقتصاد اسلامی: ۲۱
رجال: ۱۱	تعلیم و تربیت: ۲۰۱	ادیان و مذاهب: ۵ عنوان
دعا و مناجات: ۲۹	فلسفه اخلاق: ۳	زبان و ادبیات و هنر: ۲۹۴ عنوان:
فقه و حقوق: ۲۶۵ عنوان:	روانشناسی: ۵	ادبیات فارسی: ۷
احکام: ۱۷۸	تاریخ: ۳۹۶ عنوان:	ادبیات عرب: ۸۶
نماز: ۳۱	تاریخ اسلام: ۸۲	ادبیات لاتین: ۲
فقه استدلالی و نظری: ۱۴۶	اهل بیت (ع): ۱۹۲	ادبیات انقلاب و مقاومت: ۳۷
فقه سیاسی: ۲۲	انبیا: ۱۲	ادبیات داستانی: ۷۳
اصول فقه: ۲۶	اصحاب: ۳۳	قصه، حکایت، لطیفه و معما: ۶۳
حقوق: ۲۹	زندگی‌نامه و خاطرات: ۶۲	شعر: ۱۶
فلسفه فقه و حقوق: ۱۲	فلسفه تاریخ: ۲	هنر: ۱۰
کلام و عقاید: ۲۵۲ عنوان:	یادنامه: ۹	کلیات: ۱۱۹ عنوان:
کلام استدلالی: ۶۳	سفرنامه: ۲	کتابشناسی: ۶۰
کلام جدید: ۲۵	سیاسی-اجتماعی: ۲۱۸ عنوان:	فرهنگ و دائرة المعارف: ۳۱
عقاید: ۱۶۵	اندیشه و جریان‌شناسی سیاسی: ۶۹	پژوهش و آموزش: ۲۸
فلسفه و عرفان: ۱۶۷ عنوان:	جغرافیای سیاسی: ۵	مدیریت: ۱۱ عنوان
منطق: ۴	جامعه‌شناسی: ۲	هیئت و نجوم: ۴ عنوان
فلسفه اسلامی: ۷۶	فلسفه سیاسی: ۳	تبلیغ و مبلغ: ۸۱ عنوان
فلسفه غرب: ۱۰	سیاسی: ۷۴	کوناگون: ۷

خواستاران کتاب‌های مؤسسه می‌توانند از طریق وب سایت:

<http://www.bustaneketab.com>

یا فروشگاه‌ها و نمایندگی‌های فروش آثار مؤسسه و یا با مکاتبه به نشانی مؤسسه، از طریق پست، اقدام نمایند.

فروشگاه‌های مؤسسه:

- فروشگاه مرکزی، قم میدان شهدا، بوستان کتاب قم، تلفن: ۷۷۲۲۲۲۶
- فروشگاه شماره ۲، تهران خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، کوچه دوم (پشتن)، پلاک ۲۲/۲، تلفن: ۶۴۶۰۷۲۵
- فروشگاه شماره ۳، مشهد، چهارراه خسروی، ابتدای خ آزادی، مجتمع یاس، تلفن: ۲۲۲۲۶۷۲
- فروشگاه شماره ۴، اصفهان خ حافظ، چهارراه کرمانی، گلستان کتاب (دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان) تلفن: ۲۲۲۰۲۷۰

نمایندگی‌های فروش کتاب‌های مؤسسه در سراسر کشور:

● آذربایجان شرقی

- آذرشهر: کتابفروشی اندیشه، خ امام خمینی - روبروی خ شهید غفاری - مجتمع میلاد نور - تلفن: ۲۲۲۴۱۷۲
- بناب: کتابفروشی طباطبایی، جنب مصلی - تلفن: ۵۲۸۶۳۹
- تبریز: کتابفروشی شهید شفیع‌زاده، خ امام خمینی، روبروی خ تربیت - تلفن: ۵۵۶۶۹۲۳
- تبریز: انتشارات ولایت، کوی ولی عصر (عج)، خ نظامی، ۲۰ متری شیخ محمد خیابانی - تلفن: ۲۲۰۸۹۸۸
- مراغه: مرکز فرهنگی ثقلین، میدان طلوع فجر - جنب مسجد کربلا - تلفن: ۲۲۲۹۰۰۰
- میانه: کتابفروشی رسالت، خ سرچشمه - تلفن: ۲۲۲۵۰۱۱

● آذربایجان غربی

- ارومیه: کتابفروشی اسراء، اول خیابان عطائی جنب زیرگذر، سرای اتحاد طبقه پائین - تلفن: ۲۲۲۰۷۷۵
- چالدران: کتابفروشی رضایی، خ ساحلی - تلفن: ۲۶۲۲۲۵۵

● اردبیل

- اردبیل: نمایندگی دانشی آموزش و پرورش، خ امام خمینی، جنب مرکز پیش‌دانشگاهی مدرس - تلفن: ۲۲۲۱۸۵۹

● اصفهان

- اصفهان: فرهنگسرای اصفهان، خ چهارباغ، دروازه دولت - تلفن: ۲۲۰۴۰۲۹
- اصفهان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ مسجد سید، سازمان تبلیغات اسلامی - تلفن: ۲۲۶۷۴۵۱
- اصفهان: کتابفروشی خدمات فرهنگی فدک، خ مسجد سید - تلفن: ۲۲۰۵۴۸۵
- اصفهان: کتابفروشی دفتر تبلیغات اسلامی، خ حافظ، چهارراه کرمانی - تلفن: ۲۲۲۵۲۰۶

○ اصفهان: انتشارات خاتم الانبیاء، خ حافظ، مقابل کرمانی، کوی خلیفه سلطانی - تلفن: ۲۲۱۳۰۵۰ -
۰۹۱۳۳۱۰۸۶۴۷

○ اصفهان: انتشارات امام عصر (عج)، خ چهار باغ، پایین تر از کوچه رشتی ها، کوچه حکیم داود، پلاک ۴۹ -
تلفن: ۲۲۰۴۹۳۳

○ اصفهان: انتشارات ثامن الائمه علیه السلام، خ چهار باغ خواجو، جنب مسجد بقیة... - تلفن: ۲۲۲۳۵۳۹

○ خوانسار: انتشارات ارمغان قلم، خ امام خمینی، جنب بانک ملی مرکزی - تلفن: ۲۲۲۳۳۳۸-۲۲۲۳۳۳۶

○ کاشان: کتابفروشی یزدانخواه، بازار - تلفن: ۲۴۸۵۹

● بوشهر

○ بوشهر: نشر موعود اسلام، خ لیان، تلفن: ۲۵۲۴۹۳۳

○ بوشهر: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، میدان امام خمینی علیه السلام، سازمان تبلیغات اسلامی -

تلفن: ۵۵۵۸۲۵۱-۲

● تهران

○ تهران: محصولات فرهنگی عصر ظهور، خ افسریه، خ ۱۵ متری دوم، نبش خ ۲۰ - تلفن: ۳۱۴۷۲۳۰ و

۰۹۱۳۳۶۰۵۸۹۶

○ تهران: کتابفروشی دفتر نشر فرهنگ اسلامی، خ انقلاب، خ اردیبهشت، بازارچه کتاب - تلفن: ۶۴۶۹۶۸۵

○ تهران: مؤسسه فرهنگی علامه شعرانی میدان شهر ری، ابتدای جاده قم، جنب مسجد امام رضا علیه السلام -

تلفن: ۵۹۰۶۷۲۹

○ تهران: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ بهارستان، روبروی بیمارستان طرفه - تلفن: ۷۵۲۱۹۷۵

○ تهران: انتشارات حکمت، خ انقلاب، ابتدای خ ابوریحان، شماره ۳ - تلفن: ۶۴۱۵۸۷۹

○ تهران: پخش شفیمی، خ انقلاب، خ اردیبهشت، ساختمان اردیبهشت، پلاک ۲۲۷ - تلفن: ۶۴۹۴۶۵۴

○ تهران: کتابفروشی مؤسسه کتاب مرجع، خ فلسطین، شماره ۱۲۸ - تلفن: ۸۹۶۱۳۰۳

○ تهران: پخش آثار، خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، پلاک ۱۸۵ - تلفن: ۶۴۶۰۲۳۳

○ تهران: مؤسسه فرهنگی کتاب عترة، خ پیروزی، چهارراه کوکاکولا، خ نبرد، خ داودآبادی غربی -

تلفن: ۳۷۹۸۶۷۸

○ تهران: مؤسسه شبکه اندیشه، میدان انقلاب، ابتدای خ آزادی، نبش خیابان کاوه، پلاک ۲۰۴، واحد ۶ -

تلفن: ۶۹۲۵۱۲۷۶۹۱۳۷۶۵

○ رباط کریم: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، تلفن: ۴۲۲۷۶۹۶

○ کرج: مؤسسه فرهنگی هنری خامس آل عبا، میدان کرج، اول بلوار شهید چمران، بن بست رضائی -

تلفن: ۲۲۴۸۴۸۶

● خراسان

○ مشهد: مجتمع یاس (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی شعبه خراسان)، چهارراه خسروی، تلفن: ۲۲۳۳۶۷۲

- مشهد: انتشارات وحی، خ آزادی، بازار غدیر، -تلفن: ۲۲۵۰۲۰۱
- بجنورد: فروشگاه گنجینه اطلاعات، خ شریعتی جنوبی، پلاک ۷۱ -تلفن: ۲۲۲۳۷۷۲-۲۲۳۱۵۶۹۲
- نیشابور: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ شریعتی -تلفن: ۲۱۴۷۵۶

● خوزستان

- اندیمشک: فروشگاه عترة، ستاد اقامه نماز اندیمشک -تلفن: ۲۴۴۱۱
- اندیمشک: فروشگاه فرهنگی طلوع غدیر، خ امام خمینی، جنب بانک ملی مرکزی -تلفن ۲۷۷۷۹
- اندیمشک: کتابفروشی رحمانی، خ امام خمینی، پاساژ جوانان، طبقه زیر زمین، آقای شیرمحمد رحمانی -

تلفن: ۲۰۹۷۲

- اهواز: نمایشگاه و فروشگاه رشد، خ حافظ، بین سیروس و نادری -تلفن: ۲۲۱۶۳۴۵
- اهواز: کتابسرای اشراق، خ نادری -نبش خ حافظ -طبقه زیر زمین -تلفن: ۲۲۲۸۶۸۱
- دزفول: نمایشگاه کتاب معراج، خ شریعتی، بین فردوسی و خیام -تلفن: ۵۲۵۱۳۷۵
- دزفول: کتابفروشی همشهری، خ شریعتی، نبش بوعلی، کتابسرای همشهری -تلفن: ۲۲۲۶۲۵۹
- دزفول: واحد فرهنگی فروشگاه کتاب حرم، حرم مطهر حضرت سبزه قبا -تلفن: ۲۲۲۲۴۹۲

● زنجان

- زنجان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ امام، جنب بانک صادرات -تلفن: ۳۲۲۹۵۷۱
- زنجان: مجتمع فرهنگی قرآنی باقر العلوم علیه السلام، خ امام خمینی، آستانه مبارکه امامزاده حضرت سیدابراهیم -

تلفن: ۳۲۲۲۴۸۲

- زنجان: کتابفروشی مسجد سید، سبزه میدان، مسجد سید(جامع) -تلفن: ۳۲۳۵۵۷۷

● سمنان

- شاهرود: مرکز فرهنگی میقات، خ شهید صدوقی، نبش کوچه مدرسه قلعه -تلفن: ۲۲۴۰۲۳۱
- شاهرود: مسجد حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله، خ امام خمینی، بلوار ابن سینا -تلفن: ۲۲۲۲۹۵۰

● سیستان و بلوچستان

- زاهدان: مجتمع فرهنگی نبی اکرم صلی الله علیه و آله، تقاطع خیابان مصطفی خمینی علیه السلام و طالقانی -تلفن: ۳۲۲۰۳۴۳

● فارس

- شیراز: کتابفروشی دارالکتب شهید مطهری، خ زند -تلفن: ۲۳۵۹۰۲۳
- شیراز: دفتر مشاوره فرهنگی وفاق، بلوار زند، روبروی خیام، کوچه شهرداری سابق، بن بست سوم،

پلاک ۱۳۱ -تلفن: ۲۳۲۲۳۰۷

● قزوین

- قزوین: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ شهدا، جنب شیخ الاسلام -تلفن: ۲۲۹۰۱۹

○ قزوین: فروشگاه کانون توحید، خ میدان آزادی (سبزه میدان)، روبروی اداره پست - تلفن: ۲۲۳۳۸۷۷-۲۸۱.

● کرمان

○ کرمان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ مطهری، جنب بیمارستان راضیه فیروز - تلفن: ۲۲۶۹۱۷۱-۴.

○ کرمان: کتابفروشی نور صادق، خ ابوحنبله، روبروی بانک رفاه، پلاک ۳۹۲ - تلفن: ۲۲۶۰۸۵۱-۳۲۱۹۷۲۱.

○ بسم: کتابفروشی کوثر، رستم آباد، سه راه رستم آباد - تلفن: ۲۲۲۰۴۰۹.

● کرمانشاه

○ کرمانشاه: خانه کتاب، میدان ارشاد، ساختمان جهاد دانشگاهی واحد کرمانشاه - تلفن: ۲ - ۸۲۲۲۳۰۱.

○ کرمانشاه: کتابفروشی شمس، میدان آزادی، پاساژ قصر، طبقه دوم - تلفن: ۸۲۳۵۱۰۶.

○ کرمانشاه: کتابفروشی رضا پایروند، بازار وکیل الدوله - تلفن: ۷۲۳۷۵۶۲.

● کردستان

○ سنندج: مرکز بزرگ اسلامی، خ امام خمینی، روبروی استانداری - تلفن: ۲۲۵۳۰۱۳.

○ سنندج: کتابفروشی امام محمد غزالی، پاساژ عزتی - تلفن: ۲۲۵۶۱۰۰.

● گلستان

○ گرگان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی (شهید حقانی)، میدان وحدت - تلفن: ۲۳۳۱۴۲۷.

● گیلان

○ رشت: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ مطهری - تلفن: ۳۲۳۳۲۶۳.

○ زیبا کنار: مرکز آموزشی سیدالشهدا، یادگان سیدالشهدا - تلفن: ۴۵۹۵.

● لرستان

○ خرم آباد: مجمع فرهنگی بقیه الله، خ آیت الله کمالوند، جنب سینما استقلال، طبقه زیرین سازمان تبلیغات -

تلفن: ۴۲۷۷۳۸.

● مازندران

○ ساری: کتابفروشی رسالت، خ انقلاب، بعد از سه راه قارن، جنب سازمان تبلیغات - تلفن: ۲۲۲۳۷۴۳.

○ بابل: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، جنب مسجد جامع - تلفن: ۲۲۲۰۴۲۱-۴.

○ بهشهر: کتابفروشی تربیت، بلوار شهید هاشمی نژاد، چهار راه فراش محله - تلفن: ۵۲۲۰۸۴۶.

○ بابل: مؤسسه فرهنگی هنری حدیث مهتاب، خ امام خمینی، چهار سوق، مجتمع تجاری خاتم الانبیاء -

تلفن: ۲۲۹۵۲۷۱ و ۲۲۹۵۴۱۹.

○ چالوس: کتابفروشی و محصولات فرهنگی بقیه الله، مصلی بقیه الله - تلفن: ۲۲۲۶۷۳۶.

● مرکزی

○ دلپجان: مرکز فرهنگی شهید مطهری، خ طالقانی - تلفن: ۴۲۳۳۶۳۳.

● هرمزگان

- بندر عباس: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، جنب شهرداری مرکز - تلفن: ۲۲۴۰۵۹۹
- بندر عباس: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری، بلوار شهید چمران، جنب استانداری، دانشگاه علوم پزشکی هرمزگان - تلفن: ۲۳۳۶۰۰۷ و ۹۱۷۳۶۱۲۳۲۷

● همدان

- همدان: کتابفروشی آیت الله مدنی، میدان دانشگاه - تلفن: ۱۲ - ۸۲۶۰۲۱۱
- همدان: محصولات فرهنگی مذهبی انتشارات مفتون، خ شریعتی، حد فاصل چهارراه خواجه رشیدی، میدان شریعتی، - تلفن: ۲۵۲۰۵۹۶
- تویسرکان: نشر آینه، خ باهنر، ۱۲ متری اندرزگو - تلفن: ۴۲۲۲۷۵۱
- ملایر: فروشگاه کتاب سروش، خ سعدی، خ شهید مؤمنی - تلفن: ۲۲۱۶۸۵۰

● یزد

- یزد: انتشارات و کتابفروشی نیکو روش، ابتدای خ امام خمینی، قبل از کوچه مسجد برخوردار - تلفن: ۶۲۶۴۶۹۹
- یزد: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، بلوار شهید پاک‌نژاد، روبروی پمپ بنزین - تلفن: ۷۲۵۱۰۰۹
- اردکان: کتابسرای آل‌البیت علیهم‌السلام، خ شهید رجایی، روبروی حمام سادات - تلفن: ۷۲۲۹۱۴۶ و ۹۱۱۳۵۲۹۱۳۲

مؤسسه بوستان کتاب قم

(انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

تابستان ۱۴۸۳

مؤسسه برای واگذاری نمایندگی آثار خود به کتاب‌فروشی‌ها و مراکز پخش - خصوصاً در شهرهای فاقد نمایندگی - آماده همکاری و انعقاد قرارداد است.

In Sanade Khorshīd Ast

[This is the sun's Document]

by

Maḥbūbe Zāre'

Buṣṭān-e ketāb-e Qom, press

(The center of publication of the office of Islamic
Propagation of the Islamic Seminary of Qum.)

Qum, IR, IRAN. P. O. Box: 37185.917

phon no: + 98251 7742155 Fax: + 98251 7742154

http: //www.bustaneketab.com

E-mail: bustan@ bustaneketab.com